

یادگار دینار



نوشته جین وبستر
ترجمه داریوش شاهین

اثر مشهور:
جین و بستر

بابا لنگ دراز

ترجمه:
داریوش شاهین

پیشگفتار

«آلیس جین چندلروستر»^۱ - که بعد بنام «جین وستر»^۲ معروف گردید - در بیست و چهارم ماه ژوئیه سال ۱۸۷۶ در «فردونیا»^۳ واقع در ایالت «نیویورک» امریکا، دیده به جهان گشود.

پدرش ناشر معتبری بود و مادرش خواهر «مارک تواین»^۴ نویسنده معروف بود، از اینرو «جین وستر» در خانواده‌ای روشنفکر و ادب دوست پرورش یافت.

«جین» تحصیلات خود را در مدارس: «خانم جین گری»^۵ «بینگهامتون»^۶ و «واسار»^۷ پایان برد و برای مدرسه «واسار» داستان‌هایی نوشت که بنام «مجموعه آثار جین» شهرت دارد.

-
1. Alice Jane Chandler Webster
 2. Jean Webster
 3. Fredonia
 4. Mark Twain
 5. Lady Jane Grey
 6. Binghamton
 7. Vassar

در فواصل سالهای ۱۹۰۳ - ۱۹۰۹ «جین وستر» داستانهای «پاتی و پریسیلا»^۸ و «تنها پاتی»^۹ را نوشت که زیر بنای هر دوی این داستانها به دوران مدرسه و دانشکده او مربوط میشود.

آنگاه چهار داستان کوتاه بنامهای: «شاهدخت ویت»^{۱۰} - «جری جوان»^{۱۱} - «راز چهار استخر»^{۱۲} و «هایهوی بسیار دربارہ پتر»^{۱۳} از وی نگارش و انتشار یافت.

«جین وستر» داستان دلکش «بابا لنگ دراز» را بسال ۱۹۱۲ نوشت. میان همه داستانهای کوتاه و بلند او این کتاب وی را به اوج شهرت رسانید و باعث شد که نامش در میان نویسندگان بنام «امریکا» جاویدان بماند، داستانی که هم به مرز پرفروش‌ترین کتابها رسید و هم بر اساس آن فیلمی تهیه گردید که این فیلم هم مورد استقبال بسیار قرار گرفت.

داستان «دشمن عزیز»^{۱۴} وی بسال ۱۹۱۵ انتشار یافت و انتشار این کتاب با ازدواج او تقارن یافت.

«جین وستر» بسال ۱۹۱۵ با «گلن فورد مک کینی»^{۱۵} مردی که نوشته‌های او را ستایش میکرد و به عمق لطافت

8. Patty and Priscilla
9. Just Patty
10. The Wheat Princess
11. Jerry Junior
12. the Four Pools Mystery
13. Much Ado About Peter
14. Dear Enemy
15. Glenn Ford Mc Kinney

احساس دست یافته بود، ازدواج کرد. هنوز یکسال از عمر این ازدواج نمیگذشت و «جین وستر» پا به چهل و یکسالگی عمر خویش نگذاشته بود، که درست پس از تولد دخترش در یازدهم ماه ژوئن سال ۱۹۱۶ دیده از جهان فرو بست.

«جین وستر» از همان آغاز جوانی و تحت تأثیر «مارک تواین» به نویسندگی شوری عمیق پیدا کرد. سالها کار او بنا به گفته خودش «خواندن و خواندن و خواندن» بوده است. «جین» میان همه کتابها اغلب آن کتابی را دوست میداشت که به نثری ساده و روان و همه فهم نگارش یافته بود. پیوسته میگفت: - بهر حال دوران نثر سنگین و دیر فهم نوشتن و خواندن گذشته است. باید مثل بچه‌ها حرف زد، با همان سادگی و بی‌پیرایگی و راستگونی.

وی اگر از کارهای دانی خودش - «مارک تواین» - بسیار لذت میبرد، بهمین دلیل بود که میدید آثار وی را هم بچه‌ها با شور و اشتیاق می‌خوانند و هم بزرگترها از بازگو کردن جملات و عبارات و مطالب آن غرق لذت و شادی میشوند.

«جین وستر» زنی بسیار حساس بود. از همان نوجوانی و از همان روزهایی که در مدرسه خانم «جین گری» شروع به تحصیل کرد، با نظام ناموزون و دوگونگی طبقات ثروتمند و متوسط و فقیر روبرو شد و به گفته خودش:

- اندیشه «بابا لنگ دراز» از همین روزها از همین مدرسه آغاز شد. من بهیچ عنوان قادر نبودم احترام مدیر مدرسه را به

بابا لنگ دراز

دختران اعیان‌زاده و بی‌احترامی همین مدیر مدرسه را به دختران فقیر بینم و تحمل کنم.

«وبستر» با ورود به دبیرستان کتش بسیار عظیمی به نوشتن در خود دید. گاهی نمی‌توانست ننویسد، حتی برای خودش، برای توجیه کردن خودش. «پاتی» دوستش بود. «پاتی» و «جین» همیشه کنارهم بودند. غمگسار هم بودند و «جین» کسی را سراغ نداشت که مثل «پاتی» بتواند به نوشته‌هایش گوش کند. حرف «پاتی» مثل آیات آسمانی در «جین» اثر می‌گذاشت. «پاتی» هم دختری بود که به یک خانواده خوب و مرفه و ثروتمند تعلق داشت.

«جین و بستر» در اشاره به «پاتی» می‌گوید:

- «پاتی» مرا بهیجان نوشتن می‌آورد. خودش فاقد احساسات اندیشمندانه یک نویسنده بود، یعنی نمی‌خواست نویسنده باشد، اما بنحو اغراق آمیزی به نوشته‌های من و بطور کلی نویسندگی من علاقمند بود. یکنوع تعصب روی کار من داشت.

دوستان دیگر «جین» میدانستند که او تا چه اندازه نوشتن را دوست دارد. میدیدند که در هر شرایطی حتی وقتی که سر میز غذای سالن مدرسه می‌نشیند قلم و یا مدادش از دستش زمین گذاشته نمی‌شود. گاه می‌گفتند که «جین» شش انگشت دارد! و سرانجام یکی از نوشته‌ها را برای ناشری فرستاد، بی‌آنکه بگذارد کسی از کار او باخبر شود، بی‌آنکه غیر از «پاتی» کسی بفهمد که «جین» قدم به چه راهی می‌گذارد.

مدتی بعد پاسخ نومیدانه ناشر همراه با چند سطر پند و اندرز و نوشته‌ها بدست «جین» رسید.

نخستین شکست، اما آغاز تلاشی تازه. بارها این کار تکرار شد، در ماههای بعد... در سالهای بعد... و همچنان پاسخ‌های نومیدانه و...

«جین ویستر» داشت برای همیشه اینکار را کنار می‌گذاشت. داشت میرفت که درون خودش هم دیگر به نویسندگی عشق نورزد. تا اینکه آتشک زده شد و کتابش برای چاپ پذیرفته شد. می‌گوید:
- من نومیدتر از همه نقش آفرینان بسیار نومید کتابهایم بودم. بخودم می‌گفتم که دختر تو نه استعداد داری، نه لیاقت داری و نه بدرد جامعه خودت می‌خوری. کلمه «ناشر» برای من غم‌انگیزترین واژه بود. احساس می‌کردم آنها «جین» را در احساس می‌کشند...

و پس از پیروزی و شنیدن خبر انتشار کتابش می‌گوید:
- حالا فکر میکنم چقدر زندگی مفهوم خوبی می‌تواند داشته باشد. زندگی‌ای که با «ناشر» شروع شود.

«جین ویستر» در کتاب «بابا پادراز» و یا «بابا لنگ دراز» در قالب «جروش آبت» نقش دختری را صورتگری میکند که از نوانخانه سراسر غم آفرین کننده میشود و به یاری مردی که تنها سایه‌ای با پاهای دراز از او بیاد دارد وارد محیطی تازه میشود: محیط دانشکده.

از اینجا است که طرح اصلی داستان شکل می‌گیرد، از یک نوع محیط غیر پرورشگاهی، جایی که هیچ معلوم نیست «یتیم» و غیر یتیم چه کسی است. جاییکه «جروش» شروع به ساختن خودش میکند. با همه صداقت و صمیمیتی که یک دختر ساده دل و یتیمی

اصیل میتواند داشته باشد.

«جین وبستر» «جروشآ آبوت» میشود، «پاتی» «سالی» میشود و «جولیا» هم دختری میشود که در ابتدا «جروشآ» دوستش ندارد، اما بعد برایش یک سرنوشت ساز خوب میشود.

حقارت «جروشآ»، رنجی که «جروشآ» در نوانخانه از یتیم بودن خود میبرد، تمایلی که به خانواده داشتن پیدا می کند و همه تجربیاتی که در نشیب و فراز زندگی خود بدست می آورد او را چنان دوست داشتنی میسازد که محبوب خاص و عام میشود.

این «جروشآ» از آن یتیم‌هایی نیست که وقتی به جانی میرسند، اصل و ریشه خود را نادیده میگیرند و فکری بحال همزیستان خود نمی کنند و خود را - باصطلاح - گم می کنند.

«جین وبستر» این داستان را برای بچه‌ها و دانش آموزان نوشته است. در پیکره ساده داستان جذابیت و عمقی نهفته است که هر اندیشمند صادقی را تکان میدهد. بیشتر از آن که سرگرم کننده باشد آموزنده است و پرورنده احساس کریمانه آنهایی است که نوع پروری و نوع دوستی را ستایش میکنند.

... و سرانجام کتابی است که میتواند همیشه تازه باشد و در

هیچ عصری فراموش نشود.

داریوش شاهین

چهارشنبه غم انگیز

اولین چهارشنبه هرماه، روزی بطور کامل هولناک بود. روزی بود که با ترس انتظارش را می کشیدند، با دلیری و شجاعت به کارها می رسیدند و سرانجام با شتاب به پایانش می بردند. باید کف اتاقها و راهروها بدون هیچگونه لک، مبلها و صندلیها بدون ذره ای گرد و خاک، و روکش تختخوابها بدون کوچکترین چروک باشد.

نود و هفت بچه کوچولوی یتیم را که در هم می لولیدند باید نظافت کرد، موهایشان را شانه زد، روپوش های کتان شطرنجی مدرسه را بتشان کرد، تکمه هایشان را بست و هر دقیقه به نود و هفت نفر آنها یاد آور شد:

- هر وقت یکی از معتمدان از شما سؤالی کرد شما بگویند بله قربان. یا نه قربان. و کلمه قربان را فراموش نکنید.
چون «جروش آبت»^۱ بینوا از همه بچه ها بزرگتر بود، از اینرو جور همه را می کشید.

1. Jerusha Abbott

سرانجام این چهارشنبه هم مثل ماههای گذشته پایان رسید و «جروشآبوت» که تمام بعدازظهر در آشپزخانه برای مهمانهای پرورشگاه یتیمان ساندویچ درست کرده بود، خسته و کوفته به طبقه بالا رفت تا به کارهای روزانه خودش پردازد.

جائیکه او بویژه از آنجا مراقبت میکرد، اتاق «ف» بود. در این اتاق یازده بچه ۴ تا ۷ ساله زیر نظر او بودند. «جروشآ» بچه‌ها را به صف کرد. بینی یک یک آنها را تمیز کرد. لباسهایشان را مرتب نمود. بعد به صف آنها را به اتاق غذاخوری برد تا شامشان را بخورند. نان سفید و شیر و یک ظرف کمپوت غذای آنها را تشکیل میداد.

بعد در حالیکه سرش بشدت درد میکرد و داغ شده بود، کنار پنجره رفت و سرش را به شیشه پنجره چسباند. «جروشآ» از ساعت پنج بامداد مدام اینطرف و آنطرف می‌رفت، و از این و آن دستور می‌گرفت و پیوسته زخم زبانهای مدیره عصبانی و خیلی جدی یتیمخانه را تحمل می‌کرد.

خانم «لیپت»^۱ قیافه مهربان و محبت آمیزی را که به خانم‌ها و آقایان اعانه دهنده نشان میداد، در مقابل بچه یتیم‌ها نداشت.

«جروشآ» از پشت پنجره به چمن‌های یخ زده پشت نرده‌های پرورشگاه نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد، چمنزار بود و تپه و کشتزار و جاده‌های پر نشیب و فرازی که بر گهای درختان دوطرف آنها ریخته بود. بخودش میگفت:

- تا آنجا که من دیدم، مهمانی امروز خوب بر گزار شد.

1. Mrs. Lippett

هیئت معتمدان و کلیه خانم‌ها و آقایانی که کمک مالی کرده بودند، همه از نوانخانه دیدن کردند. بعد هم گزارش ماها: خوانده شد. آنگاه با چای و ساندویچ از مهمانها پذیرائی کردند. بعد هم با عجله همه به خانه‌های خود و کنار بخاری‌های گرم و محیط مطبوع اتاقشان پناه بردند، تا بمدت یکماه اطفال یتیمی را که سرپرستی و پرورش آنها را بعهده گرفته بودند، فراموش کنند.

«جروش» همانطور که کنار پنجره نشسته بود، از روی کنجکاوی به اتومبیل‌هائی که پشت سر هم از پرورشگاه خارج می‌شدند، مشتاقانه نگاه می‌کرد. بعد هم در عالم خیال آنها را تا خانه‌های با شکوه و زیبای کنار تپه‌ها مشایعت می‌کرد.

... بعد در خود شجاعتی یافت و در رؤیا و خیال پالتوئی از خز به تن کرد و کلاه زیبایی از مخمل که چند پر بر بالای آن بود بسر گذاشت و در حالیکه در یک اتومبیل زیبا سوار شده بود، با صدای آرام و بی‌اعتنا به راننده گفت:

- برو به خانه.

اما بمحض اینکه پایش بدرخانه می‌رسید، نیروی خیال از او دور می‌شد. زیرا «جروش» هرگز درون خانه‌های با شکوه را ندیده بود و غیر از «نوانخانه» خانه دیگری را نمی‌شناخت.

«جروش» نیروی تخیل بسیار قوی داشت. آنقدر که خانم «لیپت» معتقد بود که در آینده این قوه خیال برای «جروش» دردسر ایجاد خواهد کرد. با این طرز فکر و خیال پردازی، او هفده سال بود که هرگز پا به درون یک خانه معمولی هم نگذاشته بود. از اینرو بهیچ عنوان نمی‌دانست سایر بندگان خدا که درون

«یتیمخانه» زندگی نمی کنند، عمرشان را کجا و چگونه می گذرانند.

«جروشآ آبت»

«ترا صدا می زنند»

«از دفتر ترا می خواهند»

«زود باش»

این آوازی بود که «تامی دیلون»^۱ زمزمه میکرد و از پله ها بالا می رفت و بمحض اینکه نزدیک اتاق «ف» رسید صدایش بگوش «جروشآ» رسید و او را از دنیای خیال بیرون آورد. از کنار پنجره بلند شد و باز هم زندگی تلخ او را بسوی خود کشید. با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چه کسی با من کار دارد؟

جواب شنید که:

- خانم «لیت». توی دفتر. خیلی هم عصبانی هست.

بی رحم ترین بچه های پرورشگاه، وقتی کسی به دفتر احضار میشد و قرار بود خانم «لیت» را ببیند، دلش بحال آن بچه میسوخت.

«تامی» با اینکه آن آواز را زمزمه کرده بود، اما با چشم های نگران به «جروشآ» نگاه می کرد. «جروشآ» گاهی بازوی «تامی» را محکم می گرفت و به طرف خودش می کشید و بینی او را پاک می کرد. با این وجود «تامی» به «جروشآ» علاقمند بود.

1. Tommy Dillon

«جروشاً» بی آنکه حرفی بزند، بطرف دفتر خانم مدیر راه افتاد. میان ابروهایش خطی پیدا شد و دلش به شور افتاد. بخودش می گفت:

- چی شده؟ نان ساندویچ ها ضخیم بود؟ پوست گردو در کیک پیدا شده؟ یکی از خانم ها سوراخی که در جوراب «سوزی» بود دیده است؟ ای وای! نکند که یکی از بچه های اتاق «ف» بی تربیتی کرده و روی یکی از معتمدان «جیش» کرده! هنگامیکه «جروشاً» به پله آخر رسید، آخرین نفر از مهمانان مژ مقابل تالار عبور کرد و بیرون رفت. تنها چیزی که نظر «جروشاً» را جلب کرد، قد بلند او بود.

پشت مرد بطرف «جروشاً» بود. دستش را بلند کرد و به یکی از اتومبیل ها اشاره کرد. هنگامیکه اتومبیل جلو آمد، انعکاس چراغ اتومبیل روی او افتاد و سایه کشیده و درازی از پاهای او روی دیوار افتاد. سایه دست ها و پاهای آن مرد به یک «بابا لنگ دراز» بیار عظیم شباهت داشت.

«جروشاً» در آن لحظه ای که این تصویر را روی دیوار دید، با آنهمه دلشوره و نگرانی، بشدت به خنده افتاد. از اینرو او با قیافه خنده رو و شاد با خانم «لیپت» روبرو شد. عجیب تر اینکه دید خانم «لیپت» هم قیافه شاد و خوشحالی دارد.

خانم «لیپت» گفت:

- «جروشاً» بنشین. می خواهم با تو صحبت کنم.

«جروشاً» با نگرانی روی اولین صندلی نشست و منتظر صحبت خانم «لیپت» شد. در این موقع اتومبیلی از مقابل پنجره

عبور کرد و خانم «لیپت» نگاهی به آن اتومبیل کرد و گفت:

- آیا تو آقائی را که همین حالا رفت دیدی؟

- من پشت سرش را دیدم.

- آن آقا یکی از با نفوذترین و ثروتمندترین اعضاء هیئت

معمدان پرورشگاه است.

تا کنون خیلی کمک به این پرورشگاه کرده است. البته من

نباید نام او را افشا کنم. خیلی سفارش و تاکید کرده که نباید

نامش را کسی بداند.

چشم‌های «جروش» داشت گشاد و گشادتر میشد. تا کنون

پیش نیامده بود که به دفتر احضار شود، بنشیند و در مورد

خصوصیات اعضای هیئت معمدان پرورشگاه با او صحبت بشود.

خانم «لیپت» ادامه داد:

- بله... این عالیجناب خیلی نسبت به چند نفر از پسران لطف

کرده. «چارلز بنتون»^۱ و «هنری فریز»^۲ را تو می‌شناسی. هر

دوی آنها را همین آقا که مورد صحبت است، به دانشکده فرستاد و

هردوی آنها با جدیت و پشتکاری که در درس بکار بستند آنهمه

هزینه‌ای را که این عالی جناب بخاطر آنها پرداخته بود، جبران

کردند و این آقای محترم هم جز این هیچ انتظاری ندارد. ایشان

تا کنون عواطف انسان دوستانه خودشان را نسبت به پسران ابراز

می‌فرمودند، و من تا کنون نتوانسته بودم نظرشان را بطرف دخترها

جلب کنم. معلوم شد که از دخترها خوشش نمی‌آید. امروز در

1. Charles Benton

2. Henry Freize

جلسه آینده تو و سرنوشت تو مطرح شد ...
 خانم «لیپت» چند لحظه سکوت کرد و با این سکوت
 «جروش» احساس کرد زیر فشار ناراحتی عصبی قرار گرفته است.
 بعد خانم «لیپت» ادامه داد:

- بله... اغلب ما بچه‌های از شانزده سال به بالا را اینجا
 نگاهداری نمی‌کنیم. البته تو غیر از همه بودی چون تو مدرسه را در
 چهارده سالگی تمام کردی و خیلی هم درسها و نمره‌های عالی
 بود. خوب آنطورها هم نمی‌توان گفت که رفتار و اخلاقت خوب
 بوده است. بگذریم. نتیجه اینکه تصمیم گرفته شد که ترا به
 دبیرستان دهکده بفرستیم. حالا دوره دبیرستان هم دارد تمام
 میشود و از این به بعد پرورشگاه نمی‌تواند مخارج ترا بعهده
 بگیرد. چون تا کنون تو دو سال هم بیشتر از دیگران در اینجا
 مانده‌ای.

خانم «لیپت» فراموش کرد - یا اینکه نخواست اظهار کند -
 که «جروش» در مدت این دو سال در مقابل هزینه اقامتش درست
 مثل یک کارگر و خدمتکار در این پرورشگاه کار کرده است.
 همیشه کارهای پرورشگاه مقدم بر درس و تحصیل او بوده است.
 هرگز هم هیچ روزی توأم با بیکاری و فقط با درس نمی‌گذشت،
 بلکه مدام کار بود و او مجبور بود که از صبح تا شب جان بکند و
 کار کند.

خانم «لیپت» افزود:

- بله... آینده تو در جلسه مطرح شد و پرونده‌ات را مورد
 بررسی قرار دادند ...

در این لحظه خانم «لیپت» نگاهی به «جروش» کرد که تمام بدن «جروش» لرزید.

- بله... اگر هر دختر دیگری به جای تو بود برایش کاری پیدا می کردند. اما نمره های تو خیلی خوب بود و در درس انگلیسی هم نمره های عالی آورده بودی. دوشیزه «پریچارد»^۱ که یکی از اعضای هیئت معتمدان پرورشگاه هست، از تو خیلی دفاع کرد و یکی از انشاء های ترا که در مورد «چهارشنبه غم انگیز» نوشته بودی خواند - که در نظر من این غیر قابل قبول است که تو بجای قدردانی از پرورشگاه که ترا بزرگ کرده، چهارشنبه اول هر ماه را با آن طول و تفصیل مسخره کرده ای و البته اگر جنبه لطیفه گوئی تو مطرح نبود، من بخاطر آن نسبت به تو هیچ گذشتی نمی کردم - اما بهر حال آقای... منظورم همین آقای است که رفتند، خیلی شوخ طبع هستند و بخاطر همین انشاء مسخره می خواهند ترا به دانشکده بفرستند.

«جروش» خیره نگاه کرد و پرسید:

- دانشکده؟

خانم «لیپت» به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:
- بله. بخاطر همین موضوع بود که بعد از رفتن دیگران به دفتر تشریف آوردند تا در مورد شرایط گفتگو کنند. بنظر من شرایط خیلی عجیب است. این آقا معتقدند که نیروی ابتکار تو خیلی عالی است و بهمین دلیل است که میخواهند تسهیلاتی فراهم کنند تا تو به درس ادامه دهی و یک نویسنده بشوی.

1. Miss Pritchard

- یک نویسنده...!؟

«جروشا» احساس کرد دارد خواب می بیند، خودش را از یاد برد.

خانم «لیپت» ادامه داد:

- بله، ایشان اینطور اراده فرموده اند. و نتیجه آن که تا چه اندازه حق با ایشان است، در آینده معلوم میشود. ماهانه ای که برای تو تعیین شده، معر که است. منکه سر در نمی آورم، دختری که در همه عمرش پول تو جیبی نداشته، چطور می تواند اینهمه پول را خرج کند. تو تا آخر تابستان اینجا خواهی بود و دوشیزه «پریچارد» با لطفی که بتو دارد، قرار شده ترا برای رفتن به دانشکده آماده سازد. هزینه پانسیون و درس ترا بطور مستقیم بدانشگاه می پردازند و در مدت چهار سالی که تو آنجا خواهی بود، ماهی ۲۵ دلار پول توجیبی برای تو فرستاده خواهد شد. یعنی وضع تو درست مثل وضع سایر دختران دانشکده خواهد بود. این ۲۵ دلار بوسیله منشی مخصوص آن آقای محترم برای تو فرستاده می شود و تو در مقابل، باید هر ماه نامه ای به این عالیجناب بنویسی. البته نه نامه تشکر، چون ایشان از اینطور تشریفات بطور اصول خوششان نمی آید، بلکه تو در این نامه ها جزئیات تحصیل و موفقیت های خودت را در درس برای ایشان خواهی نوشت. درست مثل اینکه تو پدر و مادر داری و در مورد درس و مدرسه برای آنها نامه می نویسی. این نامه ها برای آقای «جان اسمیت»^۱ نوشته

1. Mr. John Smith

خواهد شد و به نشانی منشی ایشان ارسال می‌شود. نام این آقا «جان اسمیت» نیست، اما ایشان که مایلند ناشناس باشند، برای تو «جان اسمیت» خواهند بود.

اما دلیل اینکه چرا دوست دارند این نامه‌ها همیشه ارسال شود، اینست که ایشان معتقدند هیچ چیزی مثل نامه نگاری نمی‌تواند استعداد نویسنده‌گی را شکوفا کند و اصطلاحات ادبی و تخیلی را بکار آورد. از طرفی چون تو پدر و مادر نداری که برایشان نامه بنویسی، لذا علاقمندند که تو با نام «جان اسمیت» با ایشان مکاتبه کنی. تا ضمن این موضوع از پیشرفت تو هم با خبر شوی. از طرف دیگر تو پاسخی برای نامه‌هایت دریافت نخواهی کرد. اگر هم مطلبی پیش آید که احتیاج به پاسخ باشد، برای مثال اگر خدای نخواستہ ترا از دانشکده اخراج کنند، تو باید این مطلب را به آقای «گریگز»^۱ منشی ایشان اطلاع دهی نامه نگاری ماهانه اجباری است. و این تنها کاری است که تو می‌توانی با انجام آن از زحمات ایشان قدردانی کنی. درست مثل اینکه تو با چنین کاری ماهانه قسط می‌پردازی. من آرزو دارم که در تمام این نامه‌ها تو احترامات شایسته نسبت به ایشان را بجا بیاوری و به این ترتیب ثابت کنی که تعلیم و تربیت تو درست و شایسته بوده است. و فراموش هم نکن که تو با یکی از معتمدان پرورشگاه «جان گریز»^۲ مکاتبه می‌کنی.

«جروش» با یک دنیا آرزو به در افاق نگاه کرد. خواست از

-
1. Mr. Griggs
 2. John Grier Home

آنجا فرار کند. دوست داشت به گوشه‌ای پناه ببرد و فکر کند. بلند شد و یک قدم به عقب رفت. اما خانم «لیپت» با اشاره دست او را نگاه داشت تا بقیه حرفهایش را هم بزند و به او گفت:

- امیدوارم از این شانسی که بتو رو کرده خداوند را شکر کنی. چنین شانس‌هایی برای دخترانی نظیر تو خیلی کم پیش می‌آید که راه ترقی و پیشرفت برایشان ناگهان باز شود و بیاد داشته باش که...

«جروش» حرف او را قطع کرد و گفت:

- بله... البته خانم. خیلی تشکر می‌کنم. حالا اجازه بدهید بروم شلوار «فردی پرکینز»^۱ را وصله کنم...

«جروش» مثل برق از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست. در حالیکه دهان خانم «لیپت» برای ادامه حرفی که می‌خواست بگوید همچنان باز مانده بود...

1. Freddie Perkins

نامه‌های
دوشیزه «جروشا آبوت»
به
آقای بابا لنگ دراز - «اسمیت»

۲۱۵ نالار «فرگوسن»^۱

۲۴ سپتامبر

آقای مهربانی که یتیم‌ها را به دانشکده میفرستید، حالا من اینجا هستم. دیروز با قطار چهار ساعت سفر کردم. گرفتار احساسات خنده آمیزی بودم. چون تا کنون سوار قطار نشده بودم.

دانشکده محیط بزرگی است و سخت باعث حیرت من شده. آنطور که هر زمان از اتاقم بیرون می‌آیم، فکر میکنم گم شده‌ام و فوری به اتاقم باز می‌گردم.

هنگامیکه تا حدودی از این حیرت و گیجی آسوده شوم، از اوضاع و شرایط اینجا بطور مفصل برایتان خواهم نوشت.

حالا غروب شنبه است و درس صبح دوشنبه شروع میشود. بعد من برایتان در مورد درسهاییم خواهم نوشت. حالا می‌خواهم چند کلمه‌ای بنویسم تا با شما آشنا شوم.

نامه نوشتن به کسی که تا کنون ندیده‌ام و او را نمی‌شناسم، خنده آور است. بطور کلی مکاتبه برای من حیرت‌انگیز است. من

1. Fergusen

تا کنون کسی را نداشته‌ام تا برایش نامه بنویسم. پس اگر نامه‌هایم خیلی در سطح بالا و عالی نیست عذر می‌خواهم.

دیروز پیش از حرکت بسوی دانشکده، خانم «لیبت» کنفرانس مفصلی داد و باید بگویم که او تکلیف مرا تا آخر عمر روشن کرد. برای مثال ایشان رفتار مرا نسبت به آقائی که در حق من اینقدر لطف و مهربانی و بزرگواری کرده معلوم کرد و چندین مرتبه در مورد ایشان سفارش کرد که باید خیلی احترامشان را نگه دارم.

اما ترا بخدا من چطور می‌توانم به کسی که اسم مستعار «جان اسمیت» را برای خودش انتخاب کرده احترام بگذارم؟ «جان اسمیت» هم شد اسم؟ «جان اسمیت» یک اسم پیش پا افتاده مثل تیر چراغ برق یا چوب لباس است. چرا اسمی انتخاب نکرده‌اید که برازنده شما باشد؟

من همه عمر تنها و بی‌پدر و مادر بودم. ناگهان یکنفر پیدا شد که سرنوشت و آینده من برایش مهم باشد. از اینرو من تمام این تابستان در مورد شما فکر کردم. فکر می‌کنم حالا من خانواده دار شده‌ام. حالا من هم به کسی تعلق پیدا کرده‌ام. این فکر بمن آرامش می‌دهد. اما نمی‌توانم مرغ فکرم را در مورد شما بیشتر به پرواز در آورم. من فقط سه چیز در مورد شما میدانم:

۱- شما مرد قد بلندی هستید.

۲- شما ثروتمندید.

۳- شما از دخترها خوشتان نمی‌آید.

من اگر بخواهم از این به بعد شما را «آقای مهربانی» که از

دخترها بیزارید» بنامم، آنوقت به خودم توهین کرده‌ام. اگر بگویم «آقای ثروتمند مهربان» این هم برای شما خوشایند نیست. آنوقت مثل این است که پول مهمترین چیزهاست. وانگهی هیچ معلوم نیست که آدم تا آخر عمر ثروتمند بماند. خیلی از ثروتمندان زرننگ عاقبت ورشکست شده‌اند. اما یک چیز مسلم است که شما دارای لنگ‌های دراز هستید و همیشه هم خواهید بود. از اینرو من تصمیم گرفته‌ام که شما را «بابا لنگ دراز» خطاب کنم. انشاء الله که ناراحت نشوید. این شوخی فقط بین ما دو نفر خواهد بود. و به خانم «لیبت» هم نخواهیم گفت.

دو دقیقه دیگر زنگ ساعت ده زده می‌شود. کارما اینجا خوردن، خوابیدن و سر کلاس حاضر شدن است که همه این کارها با صدای زنگ اعلام می‌شود. هیجان‌انگیز است. احساس می‌کنم من همیشه مثل اسب پر کار هستم. زنگ را زدند! چراغ خاموش! شب بخیر.

ملاحظه فرمائید من با چه دقتی از قوانین پیروی می‌کنم، این بر اساس آموزشی است که در پرورشگاه «جان‌گیر» دیده‌ام.

با تقدیم احترام

به آقای بابا لنگ دراز - «اسمیت»

«جروشا آبت»

اول اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

من دانشکده را دوست دارم و بیش از همه، شما را دوست دارم که مرا به دانشکده فرستادید. آنقدر خوشحالم که از شدت شادی خوابم نمی برد. شما نمی دانید اینجا چقدر با پرورشگاه «جان گریر» تفاوت دارد. من حتی در خواب هم نمی دیدم که چنین جانی وجود داشته باشد. دلم برای پسرها - که نمی توانند به این دانشکده بیایند - میسوزد. اطمینان دارم دانشکده‌ای که شما در دوران جوانی رفته‌اید، اینقدر خوب نبوده است.

اتاق من در یک عمارت برج مانند هست که پیش از این درمانگاه بیماری‌های عفونی بوده است. اما حالا یک درمانگاه جدید ساخته‌اند. سه دختر دیگر در اتاق‌های پهلوی اتاق من هستند که یکی از آنها سال آخر دانشکده است. او عینک میزند و مدام میگوید: «بچه‌ها خواهش می‌کنم کمتر سر و صدا کنید» و دو نفر دیگر سال اول هستند که یکی از آنها نامش «سالی مک براید»^۱ و دیگری «جولیا راتلج پندلتون»^۲ است.

«سالی» مویش قرمز، بینی‌اش سربالا، خیلی پر جوش و خیلی صاف و ساده است. «جولیا» از خانواده اعیان است. و از «نیویورک» آمده. اما هنوز درست و حسابی مرا نشناخته است. دختری که دانشجوی سال آخر است اتاق جداگانه‌ای دارد. «سالی» و «جولیا» در یک اتاقند. هر چند معمول است که به

1. Sallie Mc Bride
2. Julia Rutledge Pendleton

دانشجویان سال اول اتاق یکنفره نمیدهند، اما نمی دانم چرا بدون اینکه من درخواست کنم، بمن اتاق یکنفره داده اند. شاید آنکسی که ثبت نام میکند، نخواستہ دخترهای با پدر و مادر را با دخترهای یتیم که در پرورشگاه بزرگ شده اند یکجا اتاق بدهد. ملاحظه می فرمائید که گاهی یتیم بودن هم مزیتی است.

اتاقم در قسمت شمال غربی است و دو پنجره دارد و از پنجره ها مناظر قشنگی را می توان دید. دختر یک هجده ساله با ۲۰ نفر در یک اتاق خوابیده، تنها شدن در یک اتاق برایش خیلی جالب است.

این نخستین مرتبه ای است که توانستم با «جروش» تنها بشوم و او را خوب بشناسم. فکر کنم از او خوشم بیاید، شما چطور؟

سه شنبه

می خواهند از دانشجویان سال اول یک تیم «بسکت بال» ترتیب بدهند. امکان دارد من هم انتخاب بشوم. جثه من خیلی لاغر است، اما خیلی زرنگ و بلا هستم. هنگامیکه همه سر بهوا اینطرف و آنطرف دنبال توپ می دوند، من از وسط پاهایشان می دوم و توپ را می گیرم. در یک زمین ورزش که اطراف آنرا درخت فرا گرفته و برگهای زرد و قرمز درختان بوی آفتاب خورد گیسان در هوا پراکنده است، تمرین کردن چقدر جالب و دوست داشتنی است. صدای خنده و جیغ و داد از هر گوشه شنیده می شود. اینها شادترین دخترانی هستند که من دیده ام و من از همه آنها

خوشبخت ترم. چقدر احساس جالبی است.
 قصد من از نوشتن نامه این بود که در مورد درس و کلاس
 برای شما بنویسم. البته خانم «لیپت» می گفت که شما دوست
 دارید از این موضوع با خبر باشید. اما حیف که زنگ را زدند و تا
 چند دقیقه دیگر من باید لباس ورزش بپوشم و در حیاط دانشکده
 حاضر باشم.

شما دعا کنید که من در تیم «بسکتبال» انتخاب بشوم.
 ارادتمند همیشگی شما
 جروش آبوت

پیوست نامه (ساعت ۹)

همین حالا «سالی مک براید» توی اتاق من سر کشید و
 گفت:

- آنقدر دلم هوای مامان و پاپا را کرده که دارم از غصه
 می میرم. تو چطور؟

من تبسمی کردم و گفتم:

- چکار می شود کرد؟ باید سوخت و ساخت.
 دلتنگ شدن برای خانواده نوعی بیماری است که من نسبت به
 آن مصونیت دارم. مگر کسی دلش برای «یتیمخانه» و خانم
 «لیپت» تنگ می شود؟

۱۰ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا هیچ درباره «میکل آنژ»^۱ چیزی شنیده‌اید؟

او نقاش مشهوری است که در قرون وسطی در «ایتالیا» زندگی می‌کرده است. تمام دانشجویان دانشکده ادبیات انگلیسی خیلی خوب او را می‌شناسند، اما وقتی نام او را گفتند من فکر کردم فرشته بزرگی باید باشد و همه کلاس زدند زیر خنده. تلفظ «آنجلو» شبیه آنجل (فرشته) است مگر نه؟ مشکل اینجا است که در دانشکده همه انتظار دارند آدم همه چیز را بداند. آنهم چیزهایی که آدم تا کنون حتی حرفش را نشنیده است. آدم گیج و ناراحت می‌شود. اما من حالا فهمیده‌ام باید چکار کرد.

هر وقت بچه‌ها درباره چیزی حرف می‌زنند که من نمی‌دانم، من یک کلمه اظهار نظر نمی‌کنم. بعد می‌روم در دائرة المعارف نگاه می‌کنم و یاد می‌گیرم.

روز اول اشتباه مسخره‌ای کردم. یکنفر بطور اتفاقی نامی از «موریس مترلینگ»^۲ برد. من بدون تأمل پرسیدم:

- از دخترهای سال اول است؟

یک ساعت نگذشته بود که همه بچه‌های دانشکده موضوع را فهمیدند و همه می‌خندیدند.

بهر حال احساس می‌کنم در هوش و دانایی از کسی کم ندارم. حتی گاهی از مواقع حس می‌کنم بیشتر از دیگران هم

1. Michael Angelo

2. Maurice Maeterlinck

می فهمم.

راستی دوست دارید بگویم چطور اتاقم را مبلمان کرده‌ام؟ رنگهای زرد و قهوه‌ای را مخلوط کرده‌ام. رنگ اتاق نخودی است. پرده و پشتی‌ها را زرد انتخاب کردم. یک میز آلبالوئی رنگ از چوب ماهون (دست دوم است و آنرا ۳ دلار خریده‌ام) و یک صندلی حصیری و یک قالیچه قهوه‌ای که وسطش یک لک جوهر دارد توی اتاقم هست. من صندلی را بنحوی روی لک جوهری قالی گذاشته‌ام که معلوم نشود. پنجره‌ها خیلی بالا هستند. بطور عادی نمی‌شود بیرون را تماشا کرد. من برای اینکه بیرون را بینم آینه میز آرایش را باز کرده‌ام. بعد میز را جلو پنجره کشیده‌ام. هر وقت بخواهم بالا بروم، کتوهای میز آرایش را در می‌آورم و از آن‌ها بعنوان پله استفاده می‌کنم، بدون دردسر.

«سالی» بمن کمک کرد و من این اجناس و اثاث را در یک حراجی خریدم. هر چه باشد «سالی» در یک خانواده درست و حسابی بزرگ شده و این چیزها را می‌داند. شما حتی حدس هم نمی‌توانید بزنید که خرید چقدر برای من دوست داشتنی است. دوست دارم یک پنج دلاری بدهم و بقیه‌اش را بگیرم. من تا کنون هرگز بیش از پنج «سنت» پول نداشته‌ام.

آها بابا جون. من خوب قدر پول توجیبی ماهانه را می‌دانم. هرچه «سالی» دختر پر جوشی است، بعکس، «جولیا» نیست. من سر در نمی‌آورم که خانم ناظم چطور در انتخاب هم اتاق‌ها کج سلیقه بوده است. «سالی» از همه چیز خنده‌اش می‌گیرد، حتی اگر رفوزه بشود می‌خندد. اما «جولیا» از هر

چیزی زود خسته می‌شود، حوصله ندارد و خودش را کنار می‌کشد. هرگز با هیچکس هماهنگی ندارد.

معتقد است کسی که نامش «پندلتون» است کارش روبراه است و جایش در بهشت برین است.

فکر می‌کنم من و «جولیا» از همان روز اول مخالف یکدیگر آفریده شده‌ایم.

خوب بطور حتم حالا انتظار دارید کمی در مورد درس‌هایم بنویسم. درس‌های من بشرح زیر هستند:

۱- درس لاتین - جنگ دوم «کارتاژ» ها. «هانیبال» علیه رومی‌ها می‌جنگد. لشکر او دیشب در کنار دریاچه «تراسیمنوس» مستقر شد جنگ ساعت چهار بامداد آغاز شد. نتیجه: عقب نشینی رومی‌ها

۲- درس فرانسه - ۲۴ صفحه از کتاب «سه تفنگدار». صرف سوم شخص افعال بیقاعده.

۳- درس هندسه - مبحث استوانه را تمام کرده‌ایم و به مبحث مخروطات رسیده‌ایم.

۴- درس انگلیسی - انشاء. من در خلاصه نویسی پیشرفت کرده‌ام.

۵- درس فیزیولوژی - رسیدیم به جهاز هاضمه - کیسه صفرا و لوزالمعده در جلسه آینده.

در راه آموزش درس
جروش آبوت

پیوست نامه

امیدوارم شما مشروب خور نباشید بابا. الکل دشمن کبد است.

چهارشنبه

بابا لنگ دراز عزیز

من نامم را تغییر داده‌ام.

البته در دفتر هنوز اسم من همان «جروش» است. اما همه مرا «جودی»^۱ صدا می‌کنند. خیلی بد است که مجبور باشم یک اسم عامی داشته باشم مگر نه؟

من هنوز با نام «جودی» آشنا نشده‌ام. این اسم را «فردی پر کینز» روی من گذاشت، پیش از اینکه درست بتواند اسمم را تلفظ کند.

کاش خانم «لیپت» در نام گذاری بچه‌ها بیشتر سلیقه بکار می‌برد. من اطمینان دارم نام‌های خانوادگی را او از روی دفتر تلفن انتخاب می‌کند. اگر قبول ندارید، همین حالا دفتر تلفن را ورق بزنید. در صفحه اول دفتر نوشته «آبوت». اما اسم کوچک را از هر کجا که بتواند انتخاب می‌کند. اسم «جروش» را از روی یک سنگ قبر گرفته است. من همیشه از این اسم تنفر داشته‌ام. اما «جودی» بد نیست. با مزه است، هر چند که فکر می‌کنم «جودی» باید اسم دختری باشد که بهیچ عنوان من شباهتی به او

1. Judy

ندارم. یک دختر خوشگل و چشم آبی و خیلی ناز نازی، دختری که همه فامیل تا می‌توانند او را لوس می‌کنند، دختری که در دنیا هرگز غمی ندارد. چه خوب!

من هر عیبی داشته باشم حداقل هیچکس نمی‌تواند بگوید «لوس» هستم. اما خوب بدم هم نمی‌آید گاهی تظاهر کنم و «لوس» بشوم. پس استدعا دارم شما هم در آینده مرا «جودی» صدا کنید.

یک خبر دیگر هم دارم که اگر مایل باشید بدانید این است: من سه جفت دستکش پنج انگشته خریده‌ام. من از آن دستکش‌هایی که پنج انگشته نیست و بچه‌ها دست می‌کنند پیش از این داشته‌ام. آنرا از درخت عید «نوتل» گرفته‌ام. اما دستکش پنج انگشته تا حالا نداشته‌ام. دقیقه به دقیقه آنرا از دستم بیرون می‌آورم و دوباره بدست می‌کنم، برای این که جلو خودم را بگیرم تا آنرا سر کلاس دستم نکنم. (زنگ شام! خدا نگهدار).

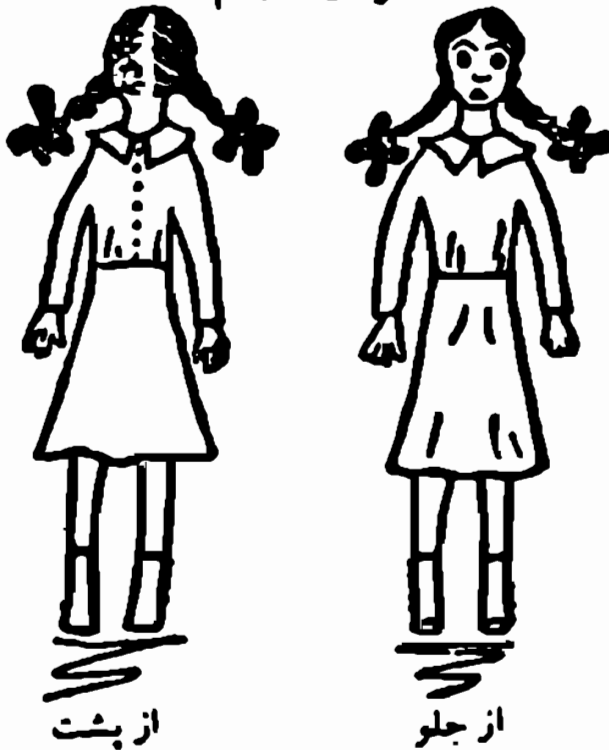
جمعه

چی فکر میکنید بابا؟ استاد انگلیسی به من گفت که آخرین انشاء من عالی و بی‌نظیر بوده است. باور کنید. عین جمله او این است: «عالی و بی‌نظیر». با آن تعلیم و تربیتی که من در طول هجده سال داشته‌ام باید خیلی عجیب و حتی غیرممکن باشد. مگر نه؟

هدف پرورشگاه «جان‌گریز» بطوریکه استحضار دارید و با

آن موافق هم هستید، این بود که ۹۷ یتیم بی پدر و مادر را بصورت ۹۷ بچه یکسان و یکجور پرورش دهد: بی اراده، بی ابتکار.

نمونه یک یتیم



استعداد نبوغ آمیز من در زمینه نقاشی از آن لحظه ای شکوفان شد که شروع کردم به نقاشی کردن عکس خانم «لیپت» روی درها، آنهم با گچ.

امیدوارم اگر به نوانحانه دوران طفولیت خودم خرده گیری می کنم، شما ناراحت نشوید. اگر احساس می کنید به آن اهانت می کنم، شما بدون تأمل چک ماهانه مرا نفرستید. البته خوب این بی ادبی است. اما بهر حال نباید از کسی که در گداخانه بزرگ می شود، انتظار ادب و تربیت دخترهای اصیل را داشت.

راستی بابا، آنقدر که تفریحات، دانشکده برای من آزار دهنده

است، از درس هایم هیچ ناراحتی ندارم. اغلب من نمی فهمم دخترها بیکدیگر چه می گویند و برای چه می خندند. شوخی های آنها مربوط به قبل است، قبلی که همه از آن خبر دارند جز من. گاهی احساس می کنم من در دنیای عجایب هستم. با همه بیگانه هستم. زبان مردم این دنیا را نمی فهمم. همین موضوع مرا رنج می دهد. یک عمر از این احساس ناراحت بودم.

در دبیرستان دخترها دسته دسته دور هم جمع می شدند و خیره به من نگاه می کردند. مثل این بود که همه می دانستند من با آنها تفاوت دارم. مثل این بود که نام «جان گیر» روی پیشانی من نوشته شده بود. بعد، بعضی از آنها که می خواستند خود را مهربان نشان دهند، نزد من می آمدند و خیلی مؤدبانه با من صحبت می کردند. چقدر از همه بیزار بودم. تنفر و بیزاری من بیشتر از کسانی بود که می خواستند تظاهر به مهربانی و نیکوکاری کنند.

اما بابا، در اینجا هیچکس نمی داند که من یک دختر پرورشگاهی هستم. هیچکس نمی داند که من بچه سر راهی بوده ام. من به «سالی» گفتم که پدر و مادر من مرده اند و آقای سالخورده مهربانی مرا به دانشکده فرستاده است. خوب دروغ هم نگفتم.

دوست ندارم شما مرا ترسو بدانید. اما من خیلی دوست دارم مثل بقیه دخترها باشم. بهر حال خاطرات زندگی در پرورشگاه «جان گیر» که تمام دوران کودکی مرا فرا گرفته تفاوتی میان من و آنها ایجاد می کند.

اگر بتوانم این خاطرات را پشت سر بگذارم آنوقت می توانم

مثل سایر دخترها باشم. فکر نکنم از نظر معنوی من با آنها تفاوتی داشته باشم، مگر نه؟ نظر شما چیست؟
بهر حال هر چه باشد «سالی» که در حال حاضر مرا دوست می دارد.

دوستدار همیشگی شما
جودی آبوت
(جروشای سابق)

شنبه صبح

همین حالا نامه را خواندم. بنظرم خیلی غم انگیز آمد. اما از کسی که دوشنبه صبح امتحان دارد، باید هندسه را یکدور مرور کند، و زکام هم شده و مرتب عطسه می کند دیگر نباید انتظاری داشت.

یکشنبه

دیروز فراموش کردم نامه را پست کنم. حالا یک حاشیه به نامه اضافه می کنم. خیلی عصبانی هستم.

امروز صبح یک «اسقف» برای ما موعظه کرد. حدس می زنید چه چیزی گفت؟

«تعلیم پر حکمتی که انجیل به ما می آموزد اینست: بینوایان بخاطر این آفریده شده اند تا به دیگران فرصت نیکو کاری بدهند!»!

می بینید؟ مثل اینست که بینوایان هم یک نوع حیوان اهلی مفید هستند. اگر من حالا یک خانم مؤدب و مبادی آداب نشده بودم، بلند می شدم، می رفتم و بعد از اینکه دعایش تمام شد، چهار تا کلفت و گنده بارش می کردم.

۱۲۵ اکتبر

بابالنگ دراز عزیز،

من در تیم «بسکتبال» دانشکده پذیرفته شدم. کاش می دیدید که سرشانه ام چطور کبود شده است. کبودی آن به رنگ آبی و قهوه‌ای و نارنجی است.

«جولیا» خیلی سعی کرد که در تیم قبول شود، اما نشد، هورا...! ملاحظه می فرمائید که چه بلائی شده ام!

دانشکده روز بروز بهتر می شود. من حالا دخترها، استادان، کلاس‌ها و باغ دانشکده و تمام خوراکی‌ها را دوست دارم. هفته‌ای دو مرتبه به ما بستنی می دهند و هرگز حریره آرد ذرت بما نمی دهند. اینطور که قرار بود، من می بایست ماهی یک نامه برای شما می فرستادم... اما تا حالا هر چند روز یکبار چند صفحه نامه را برای شما سیاه کرده‌ام. برای اینکه هر لحظه و هر روز که می گذرد چیزهایی می بینم و اتفاقاتی پیش می آید که به هیجان می آیم و دوست دارم راجع به آن موضوعات با کسی حرف بزنم.

من بحالتر این پرگونی از شما عذر می خواهم. اما این پرگونی‌ها به تدریج کمتر می شود. خواهش مندم اگر این نامه‌ها

شما را خسته و کسل می کند، شما آنها را در سطل خاکروبه
بیندازید.

قول می دهم تا بیستم ماه نوامبر دیگر چیزی ننویسم.

دختر پر حرف شما

«جودی آبت»



«جودی» در حال بسکتبال

۱۵ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

به آنچه که من امروز یاد گرفته ام گوش کنید.

سطح محدب مخروط ناقص یک هرم منظم برابر است با
نصف حاصل ضرب مجموع محیط دو قاعده آن ضربدر ارتفاع هر
یک از دوزنقه هایش.

اگر این موضوع بنظر شما درست نیست، من حاضرم آنرا
ثابت کنم. من تا کنون در مورد لباسهاییکه می پوشم برایتان چیزی

ننوشته‌ام، مگر نه؟ شش دست لباس خریدم که همه نو و قشنگ هستند. البته لباسهای دست دوم کسی که از من درشت اندام‌تر بود، نه! بلکه نو و دست اول!

آخر این موضوع در زندگی آدم یتیم و بینوا خیلی مهم است. شما این لباسهای قشنگ و مد روز را بمن داده‌اید. من بخاطر آن از شما خیلی خیلی تشکر می‌کنم.

فرصت و موقعیت تحصیل پیدا کردن شانس بزرگی است. اما شش دست لباس نو داشتن چیز بی‌نظیر و غیر قابل توصیفی است. جای شکر باقی است که این لباسها را خانم «پریچارد» که عضو هیئت مدیره است برای من انتخاب کرد نه خانم «لیپت». یکی از آنها لباس شب است. پارچه از تور صورتی است - با زیرپوش ابریشمی - که هر وقت آنرا می‌پوشم خیلی خوشگل می‌شوم. و یک لباس آبی برای کلیسا. و یک لباس مخصوص صرف ناهار از تور قرمز که روی آنرا به شیوه شرقی‌ها دست‌دوزی کرده‌اند که هر وقت آنرا می‌پوشم درست مثل کولی‌ها می‌شوم. و یک لباس از ابریشم لطیف به رنگ صورتی با یک کت و دامن خاکستری برای گردش و خرید و سرانجام آخرین دست لباسم یک لباس ساده برای کلاس درس است.

خوب شاید این لباسها برای خانم «جولیا پندلتون» خیلی سبک باشد، اما برای «جروشا» اوه... خیلی هم از سرش زیاد است! شاید فکر کنید که حیف پول که خرج دخترهائی مثل من میشود و من دختر پوک و پوچی هستم اما بابا، اگر شما یک عمر لباس چهارخانه‌کتانی پوشیده بودید، آنوقت می‌فهمیدید من حالا

چه عالمی دارم.

درست وقتی پا به دبیرستان گذاشتم لباسم وضع خیلی بدتری پیدا کرد. چون من آنوقت لباسهای کهنه‌ای را می‌پوشیدم که مردم برای یتیم‌ها می‌فرستادند.

باور نمی‌کنید که من با چه ناراحتی به مدرسه می‌رفتم. همیشه فکر می‌کردم سر کلاس مرا کنار دختری خواهند نشاند که لباس من متعلق به او بوده و او هم زیر گوش دوستانش موضوع را بچ‌بچ می‌کند و همه از این موضوع می‌زنند زیر خنده. وقتی آدم مجبور باشد لباسهای کهنه دشمنانش را بپوشد بقدری خوار می‌شود و رنج می‌کشد که حدی ندارد. بخدا اگر همه عمر جوراب ابریشمی بپوشم باز هم زخمی که به دل دارم خوب نمی‌شود.

آخرین نثر به جنگ!

خبرهایی از جبهه

روز پنجشنبه ۱۳ نوامبر، ساعت ۴ بامداد «هانیبال» پیشرفت گارد «رمی»‌ها را تارومار کرد و نیروهای «کارتاژ»ی را راهنمایی کرد تا از فراز کوهها بسوی دشت‌های «کاسیلینوم» حرکت کنند. یک گروهان مسلح «نومیدیان» از پیاده نظام «کوئین توس - فابیوس ما کیموس» کمک خواست. دو جنگ و کشمکش ناچیز. «رمی‌ها» با تلفات سنگین شکست خوردند.

گزارشگر مخصوص شما از جبهه

ج - آبوت

(پیوست نامه)

می دانم که نباید منتظر پاسخ نامه ام از سوی شما باشم. همچنین به من یاد آور شده اند که نباید با طرح پرسش های بیمورد باعث ناراحتی شما بشوم. اما بابا، فقط یکبار و یک پرسش. مایلیم بدانم آیا شما خیلی پیر هستید یا فقط کمی پیر شده اید؟ تمام سر شما طاس و بی مو است، یا فقط کمی موهایتان ریخته است؟ من نمی دانم شکل شما را چگونه مجسم کنم: آقای محترمی که از دخترها بدش می آید اما خیلی ثروتمند و با گذشت است. بخصوص در حق دختران فضول خیلی گذشت می کند. من نمی دانم چنین مردی باید چه شکلی باشد.

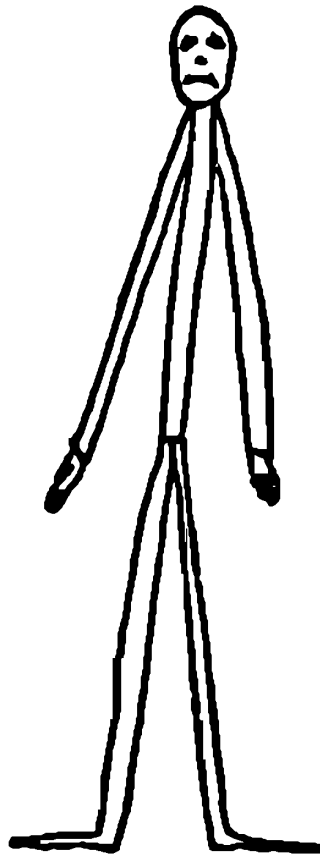
۱۹ دسامبر

بابالنگ دراز عزیز،

شما هرگز به پرسش من پاسخ ندادید، حال آنکه برای من خیلی مهم بود.

آیا سر شما طاس است؟

من تصویر شما را آنطور که خودم خیال می کنم نقاشی کرده ام. اما وقتی به سر شما می رسم، آنوقت نمی دانم باید چکار کنم. نمی دانم موی سر شما سفید است یا سیاه یا جوگندمی، یا بطور کلی شما طاس هستید. ملاحظه بفرمائید این عکس شما هست. حالا مسئله اینجاست که باید مو روی سرتان بگذارم یا نگذارم.



دوست دارید بدانید چشم‌های شما را چطور کشیده‌ام؟
 رنگش خاکستری است و ابروهای شما سیخ ایستاده (بقول
 نویسندگان ابروهایتان آویخته است) و دهانتان یک خط صاف و
 راست است که دو طرف آن کمی بطرف پائین متمایل است.
 ملاحظه می‌فرمائید که می‌دانم!
 شما پیرمرد با روح و خونگرم و خوشخونی هستید.

ساعت ۹:۴۵ بعد از ظهر

من با خودم عهدی بسته‌ام که هرگز آنرا نخواهم شکست:
 هرچقدر تکلیف مدرسه داشته باشم هرگز، هرگز آن را شب انجام

نمی‌دهم. بجای آن کتاب‌های معمولی می‌خوانم. خیلی مورد
احتیاج است.

چون من هجده سال را هیچ و پوچ تلف کرده‌ام و باید جبران
آن سالها را بکنم. حالا من متوجه گردیده‌ام که مغزم چقدر خالی
است.

من تا کنون از تمام مطالبی که یک دختر با پدر و مادر
می‌داند و آنها را در کتاب مطالعه کرده، غافل بوده‌ام.

برای مثال من تا کنون هرگز کتابهای: «مادر غاز»^۱ «دیوید
کاپرفیلد»^۲ یا «آیوانهو»^۳ یا «سیندرلا»^۴ «ریش آبی»^۵ یا
«رابینسون کروزونه»^۶ یا «جین ایر»^۷ یا «آلیس در سرزمین
عجایب»^۸ یا حتی یک کلمه از «رودیارد کیپلینگ»^۹ را
نخوانده‌ام.

من نمی‌دانستم که «هنری هشتم» بیشتر از یک زن گرفته و
یا اینکه «شلی» شاعر بوده است.

من نمی‌دانستم که انسان از اول میمون بوده و یا اینکه
بهشت بیشتر از یک افسانه قشنگ نیست.

-
1. Mother Goose
 2. David Copperfield
 3. Ivanhoe
 4. Cinderella
 5. Blue Beard
 6. Robinson Crusoe
 7. Jane Eyre
 8. Alice in Wonderland
 9. Rudyard Kipling

نمی دانستم که ر - ل - س - مخفف «رابرت لوتی استیونس»^۱ است. یا اینکه «جرج الیوت»^۲ خانم بوده است. من هرگز تصویر «مونالیزا»^۳ را ندیده‌ام و می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید، من هرگز نامی از «شرلوک هولمز»^۴ نشنیده بودم.

اما حالا همه اینها را بعلاوه خیلی چیزهای دیگر یاد گرفته‌ام و خوانده‌ام، با این وجود، باور بفرمائید باز هم باید خیلی تلاش کنم تا به پای دیگران برسم، اما از طرفی هم خیلی برایم لذت دارد که تمام روز را به امید شب بسر کنم تا روی یک ورقه کاغذ بنویسم «مزاحم نشوید» و روی در بگذارم. بعد لباس خواب قرمز نو و قشنگم را بپوشم و کفش‌های سرپائی خردارم را بپا کنم، تمام ناز بالش‌ها را پشت سرم روی تخت بچینم و چراغ پایه برنجی کنار تخت را روشن کنم و شروع کنم به خواندن و بخوانم و بخوانم و بخوانم.

حتی یک کتاب کافی نیست. من یکجا چهار کتاب می‌خوانم.

کتابهایی که حالا می‌خوانم اینهاست:

- «اشعار تینسون»^۵

«بازار خود فروشی»^۶

-
1. Robert Louis Stevenson
 2. George Eliot
 3. Mona Lisa
 4. Sherlock Holmes
 5. Tennyson
 6. Vanity Fair

- «داستانهای ساده کیپلینگ»^۱
 و نخندید... آخریش «زنان کوچک»^۲ است.
 فکر می‌کنم من تنها دختر دانشکده هستم که تا کنون کتاب
 «زنان کوچک» را نخوانده بودم. این موضوع را هم تا کنون به
 کسی نگفته‌ام (و گرنه تهمت غیرعادی بودن بمن می‌زنند). من
 خیلی بی‌سر و صدا رفتم و آنرا یک دلار و دوازده سنت از آخرین
 پول توجیبی ماهانه‌ام خریدم. دفعه دیگر اگر کسی از ترشی لیمو
 حرف بزند، من زود متوجه می‌شوم که در چه موردی صحبت
 می‌کند.
 (زنگ ساعت ده زده شد. این نامه چند بار قطع شده است.)

شنبه

عالیجناب،

با کمال افتخار اجازه می‌خواهد کشفیات خود را در زمینه
 هندسه به اطلاع آنجناب برساند.
 جمعه گذشته ما مطالعات خود را در مورد متوازی السطوح به
 پایان رسانیدیم و به تحقیق در مورد منشور ناقص مشغول شدیم.
 البته تحقیق و مطالعه در این زمینه بسیار سخت و دشوار بنظر
 می‌آید.

-
1. Kipling,s Plain Tales
 2. Little Women

یکشنبه

تعطیلات « کریسمس » هفته آینده شروع خواهد شد. دخترها از همین حالا چمدانهای خود را بسته‌اند و در راهرو گذاشته‌اند. بطوریکه عبور در راهرو بسیار به سختی انجام می‌گیرد. صدای هایهو و خنده همه از هر اتاقی شنیده می‌شود. همه دست از درس خواندن و مطالعه کردن کشیده‌اند. منم در ایام تعطیلات خوش می‌گذرانم. غیر از من یک دختر دیگر در مدرسه خواهد ماند. ما با هم قرار گذاشته‌ایم که یک برنامه پیاده روی و قدم زدن ترتیب بدهیم و اگر یخ باشد سرسره یاد بگیریم. وانگهی کتابخانه بطور کامل در اختیار ماست و خواندن چندین کتاب نیز جزو برنامه ما خواهد بود. ۳ هفته فرصت داریم تا این همه کار انجام بدهیم. خدا نگهدار بابا. امیدوارم شما هم مثل من احساس شادمانی کنید.

ارادتمند همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

راستی یادتان باشد که پاسخ پرسش‌های مرا بدهید. اگر خودتان مایل به این کار نیستید، خواهش مندم دستور بفرمائید منشی شما اینکار را بکند. اگر از طریق تلگرام پاسخ بدهد هم اشکالی ندارد. او باید یکی از این پاسخ‌ها را بدهد:

سر آقای «اسمیت» طاس است.

یا

سر آقای «اسمیت» طاس نیست.

یا
 موهای آقای «اسمیت» سفید است.
 در ضمن می‌توانید ۲۵ سنت پول تلگرام را از ماهانه من کسر
 بفرمائید. تا «ژانویه» خدا نگهدار - عید شما مبارک.

اواخر تعطیلات کریسمس.
 تاریخ دقیق ناشناخته است.

بابا لنگ دراز عزیز،

شما کجا هستید؟ آیا در آن جا برف می‌بارد؟ دنیایی که
 من از پنجره اتاقم به تماشایش نشسته‌ام، پوشیده از برف سفید
 است. پرک‌های برف به بزرگی ذرت بو داده در هوا سرگردانند.
 آفتاب به غروب می‌نشیند و پرتو آن از پشت کوه‌های کبود
 یخ‌زده، زرد روشن بنظر می‌آید.

من کنار پنجره اتاقم نشسته‌ام و در آخرین پرتو روز این نامه
 را برای شما می‌نویسم. پنج سکه طلائی که برای من فرستاده بودید
 خیلی غیرمنتظره بود. تا کنون عادت نداشته‌ام که کسی بمن عیدی
 بدهد. شما خیلی چیزها بمن داده‌اید که سابقه نداشته است.
 بعبارت دیگر حالا من هرچه دارم از شما دارم.

احساس می‌کنم شایسته اینهمه لطف شما نیستم. اما با این
 وجود از دریافت سکه‌های طلا غرق شادی شدم. دوست دارید
 بدانید با آن پولها چکار کردم؟

۱ - یک ساعت مچی نقره خریدم تا بموقع سر کلاس حاضر

شوم.

۲- یک جلد از کتاب اشعار «ماتیو آرنولد»^۱ خریدم.

۳- یک کیف آب گرم خریدم.

۴- یک پتوی گرم خریدم تا روی پاهایم بیندازم (چون اتاقم

خیلی سرد است).

۵- پانصد ورق کاغذ چرک نویس گاهی خریدم (اگر قرار

است نویسنده شوم باید از همین حالا شروع کنم).

۶- یک جلد فرهنگ لغات مترادف خریدم. (یک نویسنده

باید خیلی لغت بلد باشد).

۷- (آخری را خجالت می کشم بنویسم، اما چکار کنم) یک

جفت جوراب ابریشمی خریدم.

اگر بخواهید بدانید انگیزه خریدن جوراب ابریشمی چه بوده

است باید بگوییم: شبها «جولیا پندلتون» به اتاق من می آمد تا با هم

هندسه بخوانیم. «جولیا» روی مبل می نشست و پاهایش را روی هم

می انداخت و همیشه جوراب ابریشمی پایش بود.

صبر کنید! بمحض اینکه «جولیا» از تعطیلات عید برگردد،

جوراب ابریشمی را می پوشم و به اتاقش می روم و روی مبل

می نشینم. بابا، می بینید من چقدر بیچاره هستم؟ اما هر چه هستم

آدم صاف و ساده ای هستم، وانگهی شما هم از گذشته من که در

نوانخانه بوده ام خبر دارید و می دانید که بهر حال عیب هایی هم

دارم، مگر نه؟

1. Matthew Arnold

کوتاه اینکه (این عبارتی است که استاد انگلیسی ما مدام سر کلاس تکرار می کند) از هدیه های هفتگانه شما بسیار سپاسگزارم. من پیش خودم وانمود کردم که این هدایا از «کالیفرنیا» از طرف خانواده ام فرستاده شده است:

ساعت از طرف پدرم.

پتو از طرف مادرم.

کیف آب گرم از طرف مادر بزرگم (که همیشه نگران حال من است، مبادا در این هوای سرد سرما بخورم).

کاغذهای گاهی از طرف برادر کوچکم که اسمش «هری» است.

جوراب ابریشمی از طرف «ایزابیل» خواهرم.

اشعار «ماتیو آرنولد» از طرف خاله جان «سوزان»

فرهنگ لغت را هم عموجان «هری» فرستاده است. (همان

کسی که اسمش را روی برادرم هم گذاشته اند.)

امیدوارم شما از اینکه باید نقش خانواده شلوغ مرا بازی کنید

ناراحت نشوید.

خوب، حالا می خواهم در مورد تعطیلات برایتان قلم بزنم.

شاید هم شما به روال دیرین فقط به تحصیلات من علاقمندید نه

تعطیلات من؟ می بینید که با چه مهارتی از عبارت «به روال

دیرین،» استفاده کرده ام! این عبارت را به تازگی یاد گرفته ام.

آن دختر که اهل «تگزاس» است نامش «لئونورا فن تن»^۱

است.

1. Leonora Fenton

(این اسم هم مثل «جروشا آبوت» خنده آور است.)
 من به «لئونورا» علاقه دارم. اما نه به اندازه علاقه‌ای که به
 «سالی» دارم. من هیچکس را به اندازه «سالی» دوست نمی‌دارم.
 البته شما جای خود دارید. من باید شما را بیشتر از همه دوست
 بدارم. چون شما همه خانواده من هستید.

«لئونورا» و من و دو دختر از دانشجویان سال دوم هر روز که
 هوا خوب بود، دامن کوتاه (بالای قوزک پا) و ژاکت بافتنی
 می‌پوشیدیم و کلاه بر سر می‌گذاشتیم و یکی یک چوبدست بر
 می‌داشتیم و تمام اطراف اینجا را می‌گشتیم. یکبار بیش از شش
 کیلومتر راه رفتیم و به شهر رسیدیم و به رستورانی رفتیم که دختران
 دانشکده در آنجا غذا می‌خورند. ما با هم ناهار خوردیم. خرچنگ
 سرخ کرده ۲۵ سنت، دسر یک تکه کیک شکلاتی ۱۵ سنت، که
 هم پر کالری و هم ارزان بود.

برای منکه در پرورشگاه بزرگ شده‌ام و جز داخل پرورشگاه
 جایی را ندیده‌ام، این گردش و تفریح خیلی جالب بود. هر وقت از
 دانشکده خارج می‌شوم، احساس می‌کنم از قفس رها شده‌ام.
 یکبار بدون اینکه خودم متوجه باشم، احساساتی شدم و با شور
 و هیجان از احساسات خودم حرف زدم. اما خیلی زود متوجه
 موضوع شدم و حرف را عوض کردم. خیلی مشکل است که کسی
 بخواهد همیشه مواظب خودش باشد و جلو احساسات خودش را
 بگیرد.

من همیشه دوست دارم با دیگران درد دل کنم. اگر شما را
 نداشتم تا با شما درد دل کنم دق مرگ می‌شدم.

جمعه گذشته در عمارت «فرگوسن» جشن آبنبات پزان داشتیم. مدیره عمارت «فرگوسن» این جشن را برپا کرد و از تمام دانشجویان خوابگاههای دیگر که در ایام تعطیلات عید در دانشکده مانده بودند دعوت کرد تا در آن شرکت کنند. در مجموع ۲۲ نفر از دانشجویان سال اول - دوم - سوم و چهارم بودیم. مهمانی صمیمانه‌ای بود. در عمارت «فرگوسن» آشپزخانه بسیار بزرگ است و ظروف مسی شامل کتری، تاوه، دیگ و خیلی چیزهای دیگر را ردیف - ردیف روی دیوار سنگی آویزان کرده‌اند. کوچکترین دیگ آنجا به اندازه یک دیگ بخار است. آنجا چهارصد دختر زندگی میکنند.

سر آشپز آنجا که کلاه و پیشبند سفید داشت برای ما بیست و دو پیشبند سفید و کلاه آورد و ما آنها را پوشیدیم و درست شبیه آشپزها شدیم. اینهمه پیشبند و کلاه سفید را از کجا آورد؟ خدا



می‌داند! هرچند که آبنبات‌ها خوب از آب در نیامد اما بما خیلی خوش گذشت. آبنبات‌ها به خوشمزگی آبنبات‌هایی که پیش از این خورده بودم نشد. آخر کار که آبنبات پزان تمام شد دست و صورت و خلاصه همه جای ما و آشپزخانه چسبناک و آبنباتی شده بود. بعد هر یک از ما یک چنگال بزرگ یا ملاقه یا تابه

برداشتیم و همانطور که لباس آشپزی تنمان بود، در حالیکه سرودهای دانشکده را می خواندیم در راهروهای دانشکده حرکت کردیم تا به اتاق استراحت استادان کشیک رسیدیم. ۵-۶ نفر از استادان در اتاق بودند. کاری هم نداشتند. ما به داخل اتاق رفتیم و برایشان سرود خواندیم و به آنها آبنبات تعارف کردیم. آنها ابتدا تردید داشتند که آبنبات بخورند یا نه. اما عاقبت ادب به خرج دادند و هر یک تکه‌ای آبنبات برداشت و به دهان گذاشت. اما آبنبات‌ها به دستهایشان چسبیده بود و جدا نمی شد. ما بی سر و صدا از آنجا رفتیم.

ملاحظه میفرمائید بابا که چقدر خوب آموزش می بینم. شما فکر نمی کنید بهتر است من بجای نویسنده شدن، نقاش بشوم؟ دو روز دیگر تعطیلات تمام می شود و من از اینکه باز دخترها را می بینم خوشحالم.

ساختمانی که من در آن زندگی می کنم اکنون خیلی خلوت و بی سر و صداست. این ساختمان را برای ۴۰۰ دختر درست کرده اند و حالا ۹ نفر در آن زندگی می کنند. معلوم است که باید بی سر و صدا باشد.

تا کنون یازده صفحه نوشته ام. بیچاره بابا جون! بطور حتم تا حالا شما خسته شده اید. اول که شروع به نوشتن کردم می خواستم خیلی مختصر از شما تشکر کنم. اما وقتی شروع به نوشتن می کنم، نمیدانم چرا اینقدر طولانی می شود. مثل این که قلمم سر خود جلو می رود.

خوب، دیگر خدا حافظ. از اینکه بیاد من هستید خیلی تشکر

بابا لنگ دراز

می کنم. البته من باید خیلی خوشحال باشم. اما این آسمان صاف و شفاف را یک تکه ابر تیره کرده است: امتحانات در ماه «فوری» شروع می شود.

دوستدار شما

«جودی»

(پیوست نامه)

شاید این درست نباشد که من بنویسم «دوستدار شما». اگر غلط است پس عذر می خواهم. اما بهر حال من باید کسی را دوست بدارم. باید میان شما و خانم «لیپت» یکی را انتخاب کنم. اما بابا، شما محبت کنید و این بار را بدوش خودتان قبول بفرمائید. چون من نمی توانم خانم «لیپت» را دوست داشته باشم.

پیش از امتحانات

بابا لنگ دراز عزیز،

باور نمی کنید که همه با چه شور و هیجانی درس حاضر می کنند. همه تعطیلات را فراموش کرده اند. بنظر می آید که از اول تعطیلاتی در کار نبوده است.

در طول چهار روز اخیر من ۵۷ فعل بیقاعده توی کله ام فرو کرده ام. امیدوارم تا شروع امتحانات بتوانم آنها را همانجا نگهدارم. بعضی از دخترها پس از امتحان کتابهای خودشان را

می‌فروشد، اما من در نظر دارم که آنها را نگهداری کنم و بعد از اینکه فارغ‌التحصیل شدم آنها را کنار هم در قفسه‌ای بگذارم تا نمودار تحصیلاتم را نزد خودم داشته باشم و در صورت احتیاج به آنها مراجعه کنم. فکر می‌کنم اینطور بهتر است، تا اینکه آدم بخواهد آنهمه معلومات را در کله خودش حفظ کند.

«جولیا پندلتون» برای چند لحظه کوتاه به اتاقم آمد. یکساعت ماند و از خانواده حرف زد. من خیلی تلاش کردم تا حرف را عوض کنم، اما نتوانستم.

«جولیا» پرسید نام مادرم در دوران قبل از ازدواجش چه بوده است. ترا بخدا انصاف بدهید اینهم شد سؤال؟ آدمی که در گداخانه بزرگ شده اگر چنین سؤالی را از او بپرسند به چه حالی می‌افتد؟

حتی قدرت آنرا هم نداشتم تا بگویم: نمیدانم... بهمین دلیل اولین اسمی که به کله‌ام آمد گفتم. «مونت گومری». بعد کار بیخ پیدا کرد. «جولیا» میخواست بداند، ما از «مونت گومری»‌های «ماسا چوست» هستیم یا از «مونت گومری»‌های «ویرجینیا». شجره‌نامه خانوادگی خودش را به رخم کشید.

مادر «جولیا» از «روتر فورد» هاست که با «هنری هشتم» از نظر خانواده نسبتی داشته‌اند. از طرف پدری هم که نسبت آنها به «حضرت آدم» میرسد.

کوتاه اینکه اگر به شجره‌خانوادگی «جولیا» نگاه کنید می‌بینید در بالاترین شاخه یکی از میمون‌های بلند مرتبه از برترین نژادها نشسته است که موهایش مثل ابریشم، نرم و لطیف و دمش

بسیار طویل است.

بابا، اول میخواستم نامه را با شادی و نشاط بنویسم. اما خیلی خوابم می آید و خسته‌ام و دلشوره دارم. این وضع را من تنها ندارم، همه شاگردان سال اول دارند.

ارادتمندی که در راه امتحان دادن است

«جودی آبوت»

یکشنبه

بابا لنگ دراز بسیار عزیز،

من یک خبر بد، بد، بد برای شما دارم. اما نمی‌خواهم نامه را با آن خبر بد شروع کنم. بهتر است با حرف‌های خوب باعث انبساط خاطر شما بشوم و بعد آن خبر بد را بنویسم.

«جروش آبوت» نویسندگی را با سرودن شعری بنام «از برج من» شروع کرده است. این شعر در صفحه اول مجله ماهانه مدرسه هم چاپ شده است. برای شاگرد سال اول این موضوع باعث بسی افتخار است.

دیشب هنگامیکه از کلیسا خارج می‌شدم، استاد زبان انگلیسی مرا نگاهداشت و بمن گفت که شعرم بسیار عالی است. فقط سطر ششم کمی بلند بود. حالا من یک نسخه از مجله را برای شما می‌فرستم که اگر دوست داشتید شعرم را بخوانید.

اجازه بدهید بینم مطلب خوشحال کننده دیگری دارم که برایتان بنویسم... آها...

۱- من دارم سرسره روی یخ یاد می گیرم. حالا می توانم خیلی راست و درست روی یخ سر بخورم.

۲- یاد گرفته ام که از سقف اتاق «ژیمناستیک» با طناب پائین بیایم.

۳- یاد گرفته ام که از یک مانع ۱/۰۵ متری بپریم و امید دارم که بزودی این مانع را تا ۱/۲۰ متری افزایش بدهم. صبح امروز اسقف «آلاباما»^۱ موعظه کرد: - آنچه بر خود نپسندی به دیگران پسند.

میخواست بگوید که باید از عیب دیگران گذشت و آبروی دیگران را به خواری نریخت. و در مورد دیگران زود قضاوت نکرد. جای شما خالی بود.

حالا بعد از ظهر است. نور آفتاب خیره کننده است. درختان کاج را برف پوشانده. قندیل های یخ کم کم آب می شوند. دنیا یکپارچه برف پوش است، فقط من یکپارچه اندوهم.

حالا دیگر وقت دادن آن خبر است. «جودی» نترس! شجاع باش! بهر حال باید بگویی. آیا مطمئن هستید که حالتان خیلی خوب است و سر حال هستید؟ خوب. من از ریاضیات و نثر لاتین مردود شدم. حالا معلم گرفته ام و آنها را مرور می کنم که ماه آینده باز امتحان بدهم. اگر این موضوع شما را ناراحت کرده من خیلی متأسفم. اما خودم فکر می کنم چندان مهم نیست. چون خودم اعتقاد دارم که خیلی چیزها یاد گرفته ام. چیزهایی که در برنامه درسی ام

1. Alabama

نبوده است. من هفده جلد کتاب و تعداد زیادی شعر خوانده‌ام. کتابه‌های با ارزشی مثل «بازار خودفروشی» «ریچارد فورل» «آلیس در سرزمین عجایب»، «مقالات امرسون»^۱ «زندگانی اسکات»^۲ اثر «لاک هارت» و جلد اول «امپراتوری روم» اثر «گیبون» و نیمی از کتاب زندگانی «بنونوتوچلینی»^۳ او آدم جالبی بوده، مگر نه؟ او عادت داشت قبل از صبحانه اقدام به قتل و جنایت کند.

اخبار ماه



- «جودی» اسکیت یاد می‌گیرد

و پریدن از روی مانع



بابا مایه دردسر هستند



و بندبازی

-
1. Emerson
 2. Life of Scott
 3. Benvenuto Cellini



در ۲ درس رفوزه می شود و
زار زار گریه می کند



قول می دهد که خیلی درس بخواند

همانطور که ملاحظه می فرمائید، اگر من خودم را فقط سرگرم
مطالعه لاتین می کردم، خیلی کمتر از حالا چیز می فهمیدم. اگر
بشما قول بدهم که دیگر مردود نشوم آیا شما مرا خواهید بخشید؟
شرمسار از شما
«جودی»

بابا لنگ دراز عزیز،

این یک نامه فوق العاده است که نیمه ماه می نویسم. چون من
امشب خیلی احساس تنهایی می کنم. طوفان بد و هولناکی در
گرفته است. برف بشدت می بارد و به شیشه ها کوفته می شود.
چراغهای بیرون همه خاموشند. من قهوه خورده ام و خوابم نمی برد.
برای امشب چند نفر مهمان داشتم. «سالی» «جولیا» و «لئونورا».
شام ما هم عبارت بود از ساردین - نان برشته - سالاد و شیر
کاکائو و قهوه. «جولیا» گفت:
- خیلی خوش گذشت.

و رفت. اما «سالی» پیش من ماند تا در شستن بشقاب‌ها کمک کند.

امشب وقت داشتم که چند ساعتی «لاتین» بخوانم. اما یک چیز مسلم است و آن اینکه من در درس «لاتین» شاگرد خوبی نیستم.

خوب بماند.

آیا شما حاضرید در نقش مادر بزرگ من بازی کنید؟ «سالی» یک مادر بزرگ دارد. «جولیا» و «لئونورا» هریک، دو مادر بزرگ دارند. امشب آنها را با هم مقایسه می‌کردند. خیلی دلم می‌خواست که من هم یک مادر بزرگ داشتم. امشب فقط به مادر بزرگم فکر می‌کردم. اگر ممکنست قبول کنید که...

دیروز که به بازار رفته بودم یک کلاه تور ظریف دیدم که رویش را بارویان و تورو فرانسوی تزئین کرده بودند. (با اجازه) میخواهم آنرا برای هشتاد و سومین سال تولدتان بشما هدیه بدهم.

! ! ! ! ! ! ! ! ! ! ! ! ! ! ! !

این صدای زنگ کلیسا بود که ساعت ۱۲ را اعلام کرد. مثل اینکه حالا خوابم می‌آید. شب بخیر مادر بزرگ جان.

آنکه عمیقانه دوستان دارد

«جودی»

۱۵ مارس

(مطابق تقویم روم باستان)

ب. ل. د. عزیز،

من انشاء لاتین می خوانم. من آنرا خوانده‌ام. من آنرا خواهم خواند. روزی می‌رسد که آن را خوانده باشم. امتحان تجدیدی من روز سه شنبه زنگ هفتم انجام خواهد شد. من باید قبول شوم یا منفجر شوم.

پس نامه آینده من یا از «جودی» تندرست و خوشحال خبر می‌دهد و یا از «جودی» ریزریز شده شما را آگاه می‌سازد.

بهر حال هر وقت که امتحان تمام شد، نامه‌ای با کمال احترام برای شما خواهم نوشت. اما امشب خیلی کار دارم. باید مفعول‌ها را یاد بگیرم.

آنکه خیلی عجله دارد

ج. آ

۲۶ مارس

آقای ب. ل. د. «اسمیت»،

عالیجناب، شما هرگز به نامه‌های من پاسخ نمی‌دهید. هیچ علاقه‌ای به کار من ندارید. بنظرم شما یکی از دل‌سخت‌ترین موجودات خیرخواه هستید. دلیل اینکه هزینه تحصیل مرا قبول کرده‌اید بخاطر علاقه به من نیست، بلکه اینکار را می‌کنید بخاطر اینکه وظیفه‌تان را انجام دهید، من بهیچ عنوان چیزی در مورد شما

نمی دانم. حتی نام شما را هم درست نمی دانم.
 آخر چطور ممکن است یک انسان به یک «چیز» نامه
 بنویسد. فکر می کنم و مطمئن هستم شما بدون اینکه نامه های مرا
 حتی نگاه کنید، یکر است توی سطل آشغال می اندازید.
 من از امروز به بعد فقط در مورد درس و تحصیل می نویسم.
 همین. من امتحانات تجدیدی هندسه و لاتین را دادم و در هر دو
 آنها نمره قبولی آوردم و خیالم راحت شد.

با تقدیم احترام
 «جروش آ بوت»

۲ آوریل

بابا لنگ دراز عزیز،

من یک جانور وحشی هستم.
 من بخاطر آن نامه احمقانه ای که هفته گذشته برای شما نوشتم
 عذر می خواهم. خواهش می کنم آنرا فراموش کنید. شبی که آن
 نامه را نوشتم برآستی تک و تنها بودم. خیلی دلم گرفته بود. گلویم
 درد می کرد. نمی دانستم که صد نوع مرض دارم: گلو درد، ورم
 لوزه و گریپ. و چند مرض دیگر که اسمشان را نمی دانم. حالا
 شش روز است که در درمانگاه بستری هستم. و این اولین
 مرتبه ایست که قلم و کاغذ بمن دادند و اجازه گرفتم که بنشینم.
 سرپرستار اینجا خیلی بد اخلاق و خشن است.
 همه مدت تمام فکر من دنبال آن نامه بود. میدانم تا شما مرا



نبخشید حال خوب نمی شود. تصویرم را با گلوی بسته کشیده‌ام. می بینید چطور گلو و سرم را بسته‌اند و پارچه پانسمان را بالای سرم فکل زده‌اند؟ شکل خرگوش شده‌ام! دلشان بحال من نمی سوزد؟ لوزه‌هایم از بیرون ورم کرده‌اند. با این که یکسال تمام درس «فیزیولوژی» می خواندم، تا کنون درباره این لوزه‌ها هیچ چیزی نشنیده بودم. فکر می کنم تحصیل کار بیهوده‌ای است. دیگر طاقت ندارم زیادتر بنویسم. وقتی می نشینم تمام بدنم شروع می کند به لرزیدن.

باز از شما خواهش می کنم بخاطر آن نامه بی ادبانه مرا عفو کنید. من از اول با تربیت بار نیامده‌ام.

باعشق و احترام
«جودی آبت»

از درمانگاه

ریزش باران نگاه می کردم، احساس کردم دیگر از زندگی در یک دانشکده بزرگ خسته شده‌ام. ناگهان پرستار با یک جعبه سفید بزرگ پر از گل‌های سرخ بسیار قشنگ که نام من روی آن نوشته شده بود وارد اتاق شد.

از گلها قشنگ تر و دوست داشتنی تر خطوطی بود که خیلی ریز و ظریف روی کارت قشنگی نوشته شده بود.
بابا جون یک دنیا متشکرم.

این گلها نخستین گل‌هایی است که من در عمرم از کسی دریافت می کنم. اگر بخواهید بدانید که من تا چه اندازه بچه هستم حالا برایتان می نویسم. من دراز کشیدم و از شدت ذوق و خوشحالی زار زار گریه کردم.

حالا مطمئن شدم که شما نامه‌های مرا می خوانید. حالا دیگر سعی می کنم جالبتر بنویسم تا شما دوست بدارید آنها را با رویان قرمز بسته بندی کنید و در جعبه‌ای نگاهداری نمائید. اما خواهش می کنم آن یکی را بیرون بیاورید. آنرا بسوزانید.
چه خوب بود اگر شما هرگز آن نامه را نخوانده بودید.

من از شما خیلی تشکر می کنم، بویژه بخاطر اینکه شما یک بیمار عصبی را خوشحال کردید. بدون تردید شما دوستان بسیاری دارید که همه به شما علاقمندند. بشما حق می دهم که مفهوم تنها بودن و تنهایی را ندانید و متوجه نباشید که تنهایی چقدر تلخ است. اما من معنی تنهایی و تنها بودن را خوب می دانم.

خدانگهدار. قول می دهم که دیگر بد نباشم. چون دیگر اطمینان دارم که شما یک انسان واقعی هستید. قول می دهم که شما

را با پرسش‌های خودم ناراحت نکنم.
آیا هنوز شما از دخترها بدتان می‌آید؟

دوستدار همیشگی شما
«جودی»

دوشنبه زنگ هشتم

بابا لنگ دراز عزیز،

امیدوارم که شما آن معتمد و امینی نباشید که روی قوریاغه نشست. می‌گفتند قوریاغه زیر آن آقا «بامبی» صدا کرد و ترکید. پس باید کسی که روی آن نشسته باشد خیلی چاق‌تر از شما بوده باشد.

شاید یادتان باشد که در مؤسسه «جان‌گیر» نزدیک پنجره رختشویخانه سوراخهائی بود که رویش را پنجره‌های مشبک آهنی زده بودند. هر سال بهار که فصل قوریاغه است تعداد بسیاری قوریاغه جمع می‌کردیم و توی آن سوراخها می‌گذاشتیم. گاهی هم قوریاغه‌ها می‌پریدند و توی رختشویخانه می‌افتادند و سر و صدا ایجاد می‌شد و بخاطر این کار ما چند مرتبه بشدت تنبیه شدیم.

اما با اینحال باز قوریاغه‌ها را جمع می‌کردیم. سرانجام روزی - انشاء الله که با این تعریف‌ها شما را ناراحت نکنم - سرانجام روزی نمی‌دانم چه شد که یکی از چاق‌ترین و بزرگ‌ترین و گنده‌ترین قوریاغه‌ها روی یکی از آن مبل‌های چرمی بزرگ در

اتاق اعضای هیئت معتمدان پیدا شد و آن روز بعد از ظهر هنگام کمیسیون... اما چرا بنویسم؟ شما که خودتان آنجا تشریف داشتید و می دانید، مگر نه؟ حالا که دیگر آن قضیه تمام شده و هیجان آن از بین رفته، وقتی به آن می اندیشم می بینم آن تنبیه درست و بجا بوده است.

نمی دانم چرا این چیزها را بیاد می آورم. شاید بخاطر این است که بهار شده و قورباغه ها پیدا شده اند. و یک نیروی نهانی مرا بر می انگیزد که قورباغه جمع کنم اما دلیل این که چرا من اینجا قورباغه جمع نمی کنم این است که در اینجا هیچکس مانع جمع کردن قورباغه نیست.

سه شنبه بعد از کلیسا

می دانید من چه کتابی را بیشتر دوست دارم؟ منظورم حالا است، چون هر سه روز یکبار نظرم در مورد کتاب تغییر می کند. «وودرینگ هایتز»^۱ که نویسنده اش «امیلی برونته»^۲ است. «امیلی برونته»^۳ وقتی این کتاب را نوشت خیلی جوان بود و تا امروز از «هاورت»^۴ خارج نشده بود.

او با هیچ مردی هم آشنا نشده بود. حالا چطور توانسته شخصیتی مثل «هیت کلیف»^۱ را خلق کند خدا می داند. من که

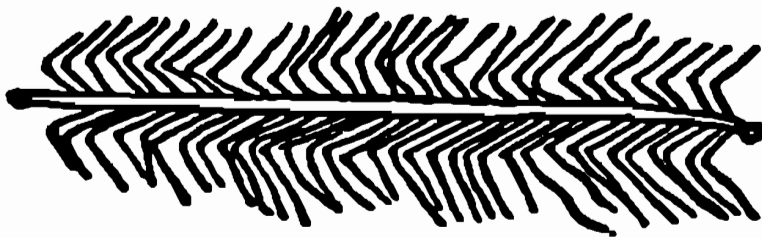
-
1. Wuthering Heights
 2. Emily Bronte
 3. Hawth
 4. Heathcliff

موفق به انجام این کار نشدم، در حالی که زند گیم از بعضی جهات شبیه «امیلی برونته» است: هم بسیار جوانم و هم این که سالهای سال پا از پرورشگاه «جان گریر» بیرون نگذاشته بودم.

گاهی به سرم میزنند که من بهیچ عنوان استعداد و شعور نویسندگی ندارم و از این بابت به وحشت می افتم. بابا، من اگر نویسنده بزرگی نشوم شما خیلی ناراحت می شوید؟

در این هوای لطیف بهاری که همه چیز بسیار زیباست و فرش سبزه و چمن همه جا گسترده شده و غنچه ها سر از شاخه ها بیرون آورده اند، دوست دارم درس و تکلیف مدرسه را رها کنم و سر به صحرا گذارم. دوست دارم به طبیعت پناهنده شوم. چقدر صحراها و طبیعت سرشار از راز است. چقدر زندگی پر راز تر و ماجرا سازتر خواهد شد اگر مثل قهرمانان داستانها زندگی کنیم. لذت این است نه نوشتن کتاب.

آی !!!!!



این صدای جیغ من بود که باعث شد «سالی» و «جولیا» با عجله به اتاقم بیایند. (آن دختر دانشجوی سال چهارم هم با اخم و ناراحتی آمد.) دلیل جیغ من همین بود که شکلش را می بینید. من تازه جمله آخر را تمام کرده بودم و در این فکر بودم که دیگر چه نویسم که در این موقع یک هزار پا بلکه هم بدقیافه تر از این شکل

از سقف پهلوی من «تالاب» افتاد و من در حالیکه از ترس خودم را کنار می کشیدم زدم دو تا فنجان چای خوری را از روی میز انداختم.

«سالی» با پشت برس زد روی هزار پا - که دیگر دلم نمی خواهد دست به آن برس بزنم - و سر هزار پا له شد و تنه اش رفت زیر میز آرایش. این عمارت قدیمی هست و چون دیوارهایش پر از پیچک هست پس هزار پا زیاد دارد. قیافه هزار پا خیلی ناراحت کننده است. من دوست دارم ببر زیر تختم باشد، اما هزار پا نباشد.

جمعه ساعت ۹:۳۰ بعد از ظهر

اینهمه دردسر در یک روز! صبح زنگ بیدار باش را نشنیدم. بعد بنخاطر عجله ای که در لباس پوشیدن کردم بند کفشم پاره شد. تکمه یخه ام شکافت و پشتم افتاد. به صبحانه دیر رسیدم. در نتیجه ساعت اول هم دیر سر کلاس حاضر شدم. یادم رفت جوهر خشک کن بیاورم و خودنویسم جوهر پس می داد.

زنگ مثلثات با استاد کمی بگو مگو داشتم. موضوع بر سر لگاریتم بود. بعد که به کتاب نگاه کردم متوجه شدم او راست می گفته است.

برای ناهار گوشت پخته و نان مربانی داشتیم. من از هر دوی آنها بدم می آید. مزه اش مثل غذاهای پرورشگاه است. پست فقط برای من صورت حساب آورد. هر چند که هرگز نامه ای برای من

نمی آید و من خانواده مهربانی ندارم که برایم نامه بفرستند.
 امروز بعد از ظهر سر درس انگلیسی شعری بما دادند که معنی
 کنیم. منکه نمی دانم شاعر این شعر چه کسی است و شعرش چه
 معنی دارد. من وارد کلاس که شدم شعر را روی تخته سیاه نوشته
 بودند:

من چیز دیگری نخواستم،
 استنکاف دیگری هم نبود.
 من پیشنهاد هتی آنرا دادم.
 بازرگان لبخندی زد.
 برزیل؟ او تکه ای را چرخاند
 بدون اشاره و نظری به راه من
 اما، خانم آیا چیز دیگری هم هست،
 که ما امروز نشان دهیم؟

از ما خیلی فوری خواستند تا آنرا ترجمه کنیم. با خواندن
 چهار سطر اول آن فکر کردم منظور از بازرگان در این شعر
 خداست که به بندگانی که کارهای خوب می کنند پاداش می دهد.
 اما هنگامی که بقیه شعر را خواندم به نظرم رسید که این تعبیر
 درست نیست و از آن منصرف شدم. بعد هرچه آنرا خواندم چیزی
 نفهمیدم. تنها من نبودم که از شعر سر در نیاوردم، همه کلاس درد
 مرا داشتند. ۴۵ دقیقه همه بچه ها به تخته سیاه نگاه می کردند. یک
 کلمه هم کسی روی کاغذ چیزی ننوشت. چقدر این درس ها سخت
 است. اما فکر نکنید در درس تمام شد، هنوز دنباله دارد.
 باران شروع به باریدن کرد و ما نتوانستیم «گلف» بازی

کنیم. بجایش رفتیم به اتاق «ژیمناستیک».

دختر کنار دستم با یک چوب هندی محکم به آرنج من زد. وقتی به اتاقم برگشتم دیدم لباس آبی بهاره را که داده بودم بدوزند، برایم فرستاده‌اند و دامنش آنقدر تنگ بود که در آن لباس نمی‌توانستم بنشینم.

جمه‌ها روز نظافت و جارو کشی است. پیشخدمت تمام کاغذهای روی میز من را بهم ریخته بود. برای دسر شیر و ژله با وانیل داشتیم. (من اسم این دسر را سنگ قبر گذاشته‌ام.) امشب در کلیسا ما را ۲۰ دقیقه بیشتر نگاهداشتند تا در مورد زنان برایمان سخنرانی کنند. سرانجام وقتی به اتاق آمدم نفس راحتی کشیدم و خواستم کتاب «سیمای یک زن» را شروع کنم که دختری بنام «آکرلی» که سر کلاس لاتین کنار من می‌نشاند چون نام او هم با (آ) شروع می‌شود (کاش خانم «لیپت» نام مرا «یا براسکی» که ی حرف آخر است می‌گذاشت) آمد پرسد که درس روز دوشنبه از صفحه ۶۹ است یا صفحه ۷۰.

او یک ساعت نشست و حالا تازه رفته. تا کنون اینهمه بدبختی داشته‌اید؟ قبول کنید ناراحتی‌های بزرگ نیست که لازم است آدم در مقابل آنها شکیبایی کند، بلکه در دسرهای کوچک و پیش پا افتاده است که آدم را از پا در می‌آورد و باید آدم را لبخند آنها را تحمل کند و جدی روحیه لازم دارد. من تلاش می‌کنم که این روحیه را در خودم بوجود بیاورم. بخودم می‌قبولانم که زندگی یک صحنه بازی است. من هم باید بازیگر ماهری باشم. چه بریده چه بازیده باید شاه‌ها را از روی بی‌فیدی بالا بیدارم و بخندم. حالا

می خواهد «جولیا» جوراب ابریشمی بپوشد و یا هزار پا از سقف «تالاب» بیفتد.

مطمئن باشید که دیگر من از چیزی شکایتی نخواهم کرد.
زود جواب بدهید.

ارادتمند همیشگی

«جودی»

۲۷ مه

حضرت بابا لنگ دراز،

عالیجناب عزیز. نامه‌ای از خانم «لیپت» دریافت کرده‌ام. ایشان اظهار امیدواری نموده‌اند که رفتارم خوب باشد و در تحصیلاتم پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرده باشم. در ضمن ایشان اشاره فرموده‌اند که چون بنده برای تعطیلات تابستانی جایی را برای اقامت ندارم، ایشان حاضرند مرا تا افتتاح مجدد دانشکده بپذیرند که با کار کردن، مخارج خودم را تأمین کنم. اما بنده از مؤسسه «جان‌گیر» بیزار هستم. ترجیح می‌دهم بمیرم و آنجا بروم.

راستگوی شما

«جروش آتوت»

بابا لنگ دراز عزیز،

شما خیلی خوب و مهربانید. از این که قرار است به بیلاق بروم خیلی خوشحالم، چون تا کنون در عمرم بیلاق ندیده‌ام و از بازگشت به مؤسسه «جان‌گیر» و ظرفشویی در تمام تابستان براستی بدم می‌آید. می‌ترسم به آنجا برگردم و اتفاق ناگواری پیش آید. چون من دیگر آن دختر کم‌روی سابق نیستم و احتمال دارد که ناگهان از اثاث پرورشگاه هرچه به دستم بیاید بشکنم.

از اینکه نامه را روی این کاغذ و خیلی کوتاه نوشتم پوزش می‌خواهم. نمی‌توانم اخبار تازه را برایتان بنویسم. چون حالا سر کلاس فرانسه هستم. می‌ترسم مبادا استاد همین حالا مرا صدا کند. آها... صدا کرد.

خدا نگهدار.

دوستدار همیشگی شما .

«جودی»

۳۰

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا تاکنون باغ دانشکده را دیده‌اید؟ فقط برای این که سوالی کرده باشم این را پرسیدم. از پرسش من ناراحت نشوید. در ماه «مه» این باغ بهشت است. سرتاسر باغ پر از گل و گیاه شده و حتی کاجهای کهنسال هم تر و تازه می‌شوند. گل‌های زرد و سفید و قاصدک‌ها و صدها دختر در لباسهای آبی و سفید و صورتی

مخمل چمن را بزیبائی می آرایند. به هر کس نگاه کنی وجودش لبریز از شادی و نشاط است.

زیرا تعطیلات نزدیک شده است. این شادی آنچنان زیاد است که اندوه امتحانات را از یاد میبرد. آیا خوب نیست که همه اینقدر شاد هستند؟ اما من، بابا، از همه خوشحالترم. چون نه در پرورشگاه هستم و نه از بچه‌ای مجبورم پرستاری کنم. نه ماشین نویس هستم و نه کتابدار کتابخانه. (البته به لطف جنابعالی). چون اگر شما در زندگی من نبودید من بدون تردید حالا اسیر یکی از این کارها بودم.

حالا از بدی‌های گذشته‌ام متأسفم:

از اینکه گاهی «فردی پر کینز» را کتک زده‌ام متأسفم.

از این که در ظرف شکر بجای شکر نمک می ریختم متأسفم.

از اینکه پشت سر معتمدان ادا در آورده‌ام متأسفم.

تصمیم دارم که از این به بعد نسبت به همه مهربان، با ادب و

با گذشت باشم، چون دیگر سعادت مندم. خوشحالم. از همین

تابستان شروع می کنم به نویسندگی. می نویسم، می نویسم،

می نویسم. چون تصمیم دارم نویسندگی بزرگی بشوم. آیا خوب

نیست که آدم بلند پرواز باشد؟ من می خواهم برای خودم کسی

بشوم. تا به حال شخصیت من پرورش نیافته، حالا می خواهم

شخصیتم را پرورش بدهم. می دانم که بتدریج موفق می شوم.

ملاحظه میفرمائید چطور نیروی روحی من قوی می شود؟

احساس می کنم همه این نیروی قوی را در روح خود دارند. من

اینرا قبول ندارم که یأس و بدبختی و فقر و ذلت نیروی اخلاقی را

در آدمی تقویت می کند. این افراد خوشبخت هستند که به دیگران بی دریغ محبت می کنند. من به اشخاص بدبین و دارای تنفر از زندگی، اعتقادی ندارم.

بابا، امیدوارم شما به زندگی خوشبین باشید.

داشتم برایتان از باغ دانشکده تعریف می کردم. کاش شما یکبار سری به من می زدید، تا من شما را به باغ دانشکده برای گردش می بردم. آنوقت برایتان می گفتم:

بابا جان، این کتابخانه است. این مرکز گاز است. دست چپ اتاق ژیمناستیک است. این عمارت به سبک «گوتیک» بنا شده، این ساختمان که در کنار آن است و به سبک «نئودر» ها بنا شده، درمانگاه است.

ما به این روش مردم را در دانشکده اینطرف و آنطرف می بریم و نقاط مختلف را به آنان نشان می دهیم. من با اینکار بسیار خوب آشنا هستم، چون عمری در پرورشگاه از اینکارها می کردم امروز صبح تا عصر هم از اینکارها می کردم. قبول بفرمائید.

آنهم با یک مرد...!

خیلی جالب است. من تا امروز با هیچ مردی حرف نزده بودم. (البته بجز هیئت معتمدان آنهم گاهی که البته آنها را داخل آدم بحساب نیاورم بهتر است) بابا، خیلی عذر می خواهم اگر اینطور راجع به هیئت معتمدان حرف می زنم. قصد اهانت به شما را ندارم. و هیچ دوست هم ندارم که ذره ای شما را ناراحت کنم. اما هرگز نمی توانم شما را جزو آنها به حساب بیاورم. فکر می کنم بطور اتفاقی شما جزو آنها شده اید. اغلب آنها آدم های چاقی هستند که

از روی لطف و مهربانی دست نوازش به سر بچه‌ها می‌کشند و همیشه هم زنجیر ساعتشان طلا است. این تصویر را که ملاحظه می‌فرمائید عکس اعضاء هیئت اعانه دهندگان و معتمدان است. البته بیشتر شبیه سوسک شده تا معتمدان.



خوب بگذریم. از مطلب دور شدیم. خلاصه. من با مردی راه رفتم، حرف زدم. چای خوردم. مرد بسیار موقر و متینی بود. اگر نام این آقا را بخواهید بدانید، نامش «جرویس پندلتون»^۱ است و از خویشاوندان «جولیا» و خلاصه عموی او هست.

قدش مثل شهاب‌بلند است. کاری اینطرف‌ها داشته و بعد هم تصمیم گرفته که سری به برادر زاده‌اش بزند. این آقای «پندلتون»

1. Jervis Pendleton

برادر کوچک پدر «جولیا» است. مثل اینکه «جولیا» او را خوب نمی‌شناسد. شاید هم وقتی «جولیا» نوزاد بوده عمویش نگاهی به او کرده و از همان اول از او خوشش نیامده و دیگر هم سراغش را نگرفته است.

بهر حال، آقای «پندلتون» مرد بسیار مؤدب و با نزاکتی است. در اتاق پذیرائی نشست و کلاه و عصا و دستکش خود را کنارش گذاشت. چون «جولیا» و «سالی» زنگ هفتم درس داشتند، و نمی‌توانستند غیبت کنند، از اینرو «جولیا» آمد به اتاق من و خواهش کرد که عمویش را در دانشکده بگردانم و بعد از کلاس، او را به «جولیا» تحویل بدهم.

من هم بدون نظر اینکار را قبول کردم. چون من علاقه چندانی به «پندلتون»‌ها ندارم. اما این آقا خیلی دوست داشتنی بنظر می‌آید. او یک مرد با شخصیت است. به هیچ عنوان شبیه سایر «پندلتون»‌ها نیست.

خیلی بما خوش گذشت. کاش من هم عمونی مثل او داشتم. شما حاضرید برای مدتی عموی من بشوید؟ مثل اینکه بهتر از مادر بزرگ شدن است. آقای «پندلتون» مدام مرا به یاد شما می‌انداخت. البته به یاد بیست سال پیش شما می‌انداخت. می‌بینید با اینکه شما را ندیده‌ام، تا چه اندازه با وجود شما آشنائی دارم.

آقای «پندلتون» قد بلند و باریک اندام است. رنگ پوست صورتش کبود است. چین و چروک‌های ریزی هم در گوشه چشم او هست. وقتی هم تبسم می‌کند خیلی خوش قیافه می‌شود. از آن مردهائی است که آدم فکر می‌کند عمری است با آنها آشنا بوده و

هرگز از وجود آنها ناراحت نخواهد شد. خیلی خوش معاشرت است.

ما همه دانشکده را گشتیم، از عمارت چهار گوش دانشکده تا زمین های ورزش. بعد آقای «پندلتون» پیشنهاد کرد برای چای نوشیدن به رستوران دانشکده برویم. این رستوران کنار دانشکده است و از خیابان کاج به آنجا می روند. من گفتم بهتر است برویم و «جولیا» و «سالی» را هم بیاوریم. اما آقای «پندلتون» گفت که چای زیاد برای «جولیا» خوب نیست. ممکن است او را عصبانی کند.

خلاصه، از دست آنها فرار کردیم و به رستوران رفتیم و سر یک میز قشنگ کوچک در تراس رستوران نشستیم و چای و نان شیرینی و مربا و بعد هم یک بستنی و کیک خوردیم. بخاطر اینکه آخر ماه بود و پول بچه های دانشکده ته کشیده بود، رستوران خلوت بود. بما خیلی خوش گذشت. اما بمحض اینکه برگشتیم، آقای «پندلتون» آنقدر گرفتار بود و دیرش شده بود که نتوانست «جولیا» را ببیند. باید خودش را به قطار می رساند.

«جولیا» می خواست سه مرا ببرد که چرا عمویش را به رستوران برده ام. مثل اینکه عمویش هم ثروتمند و هم دوست داشتنی است. وقتی این موضوع را فهمیدم خیالم راحت شد چون چای و مخلفاتش ۶۰ سنت شد.

امروز که دوشنبه است، صبح، سه جعبه شکلات با پست سفارشی به دست ما رسید. یکی برای «جولیا» یکی برای «سالی» و یکی هم برای من.

راستی نظر شما در مورد دریافت شکلات از یک مرد چه هست؟ من ناگهان احساس کردم دیگر بچه سر راهی نیستم. و حالا یک دختر معمولی شده‌ام.

چه خوب بود اگر شما هم روزی اینجا می‌آمدید تا با هم چای بخوریم و من ببینم از شما خوشم می‌آید یا نه. وای اگر خوشم نیاید! اما مطمئن هستم از شما خوشم می‌آید.

با تقدیم احترام

آنکس که فراموشتان نمیکند

«جودی»

(پیوست نامه)

امروز صبح که خودم را توی آینه تماشا کردم یک چال فشنگ توی صورتم دیدم. پیش از این نبود. عجیب است! فکر می‌کنید این چال چطوری پیدا شده؟

۹ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز،

روز خوشی است. همین حالا آخرین امتحانم که امتحان فیزیولوژی بود تمام شد. حالا سه ماه تعطیل در بیلاق در پیش دارم. من درست نمیدانم چطور چیزی است. تا کنون بیلاق نرفته‌ام. و هیچ مزرعه‌ای ندیده‌ام (جز از پشت شیشه قطار). اما اطمینان دارم از بیلاق و آزادی لذت خواهم برد. من هنوز به زندگی بیرون

از پرورشگاه «جان گیر» عادت نکرده‌ام.
 هر وقت به خاطر می آورم که دیگر آنجا نیستم خیلی
 خوشحال می شوم. احساس می کنم دوست دارم بدوم. خیلی تند.
 خیلی سریع. گاهی هم به پشت سرم نگاه کنم. می خواهم نگاه کنم
 تا خیالم راحت شود که دیگر خانم «لیپت» دستش بطرف من دراز
 نیست تا مرا باز بگیرد و با خودش ببرد.

تابستان امسال مزه آزادی را می چشم. دیگر ناراحت نخواهم
 بود که دیگران چه فکری درباره من می کنند. اینطور نیست؟ نفوذ
 شما به هیچ عنوان مرا ناراحت نخواهد کرد. چون فاصله میان ما
 زیادتر از آنست که شما مرا ناراحت کنید. خانم «لیپت» هم برای
 همیشه از یاد رفته و خانواده «سمپل» هم که در بیلاق هستند
 کاری به آداب و رفتار و اخلاق من ندارند، مگر نه؟ من اطمینان
 دارم.

من حالا دیگر بزرگ شده‌ام... هورا...
 همینجا نامه را تمام می کنم چون باید یک چمدان و سه جعبه
 کتری و بشقاب و نازبالش و کتاب و از این چیزها جمع آوری
 کنم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

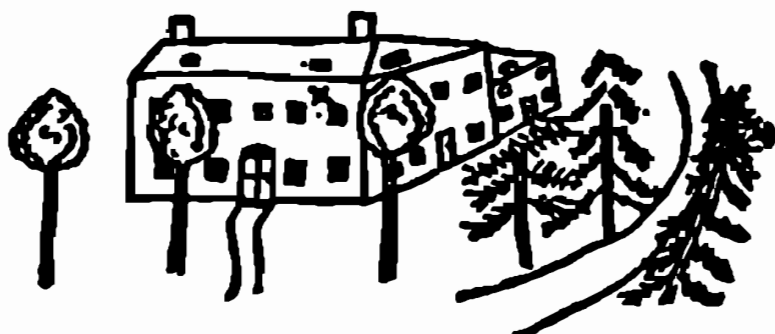
این ورقه امتحان فیزیولوژی من است. آیا شما می توانستید به
 این خوبی امتحان بدهید؟

بیلاق لاک و بلو

شنبه شب

بابا لنگ دراز عزیز،

من همین حالا وارد اتاق شده‌ام و هنوز اثاث خودم را باز نکرده‌ام. اما تحمل صبر کردن ندارم. باید بگویم که من چقدر از این بیلاق خوشم می‌آید. اینجا یکی از با صفاترین نقطه‌های کره زمین است. عمارت چهار گوش اینطور است.



این ساختمان قدیمی است. متعلق به یکصدسال پیش است. شاید هم بیشتر. ایوانی در کنار دارد که نمی‌توانم آنرا نقاشی کنم. و یک ایوان قشنگ در جلوی عمارت است. این تصویری که کشیده‌ام درست و حسابی گویای منظور نیست. توی شکل آن قسمتی که شبیه بادبزن پرداز است، درخت افرا است. آنهایی که سیخ سیخ و شبیه سوزن هستند کاج و صنوبرند که زمزمه نسیم از لابلای شاخه‌های آنها به گوش می‌رسد.

ساختمان روی تپه درست شده که چشم اندازش یک سلسله تپه است که تا فرسنگها ادامه دارد و از چمن پوشیده شده. عکسش را

کشیده‌ام. «لاک ویلو»، روی تپه اول است. چند طویله و انبار پیش از این در امتداد جاده بوده که جلو منظره را گرفته بوده، اما طبیعت مهربان چند برق از آسمان فرستاده و آنها را سوزانده است.



افرادی که در این ساختمان زندگی می‌کنند عبارتند از: خانم و آقای «سمپل»، یک دختر جوان که پیشخدمت است و دو مستخدم. همه پیشخدمتها در آشپزخانه غذا می‌خورند. اما «سمپل»ها و «جودی» در سالن غذاخوری. امشب شام عبارت بود از: ژامپون، تخم مرغ، بیسکویت، کیک که با عمل درست شده بود، نان شیرینی، ترشی، پنیر و چای و مقدار زیادی حرف و صحبت. تا کنون اینقدر بمن خوش نگذشته. من هرچه می‌گویم آنها می‌خندند. شاید بخاطر این است که من تا کنون به بیلاق نرفته‌ام. هرچه سؤال می‌کنم خیلی ناشیانه است.

اتاقی که با علامت ضربدر مشخص شده (درست مثل داستانهای پلیسی) اتاقی نیست که در آن جنایتی رخ داده، بلکه اتاقی است که در اختیار من است. اتاق بزرگی است. چهار گوش و خالی با مبل‌های قدیمی و دوست داشتنی. پنجره‌هایش سایبان سبز با حاشیه طلانی دارد. اگر بخواهم آنها را بالا نگه دارم باید چوب زیر آنها بگذارم. اگر دست به آنها بخورد می‌افتد.

یک میز ناهارخوری چهار گوش از چوب ماهون در وسط گذاشته شده که فکر می‌کنم تمام تابستان آرنج‌هایم را روی آن

تکیه بدهم و مدام کتاب بنویسم.

راستی بابا، آنقدر هیجان زده شده‌ام که نمی‌توانم صبر کنم تا هوا روشن بشود و برای گردش به اطراف بروم. حالا ساعت ۸:۳۰ دقیقه است. بزودی شمع‌ها را خاموش می‌کنم و می‌خوابم. امانمی‌دانم خوابم می‌برد، یا نه. اینجا مردم صبح ساعت ۵ از خواب بیدار می‌شوند. تا حالا برای گردش به ییلاق رفته‌اید؟

باورم نمی‌شود «جودی» به چنین بخت و اقبال رسیده باشد. شما و خداوند مهربان بیش از اندازه بمن لطف کرده‌اید. من باید خیلی تلاش کنم تا جبران محبت‌های شما را بکنم. قول می‌دهم که اینکار را بکنم. خواهید دید.

شب بخیر

«جودی»

(پیوست نامه)

کاش اینجا بودید و صدای آواز قورباغه و فریاد بچه خوک‌ها را می‌شنیدید و قرص کامل ماه را تماشا می‌کردید. من به نشانه سعادت و سلامت از طرف شانه راستم به ماه نگاه کردم.

۱۲ زونبه

بابا لنگ دراز عزیز،

منشی شما ییلاق «لاک ویلو» را چطوری میشناخته است؟

(این سؤال را همینطوری نمی‌پرسم، جدی می‌خواهم بدانم). چون توجه فرمائید:

این بیلاق و کشتزارها پیش از این به آقای «جرویس پندلتون» تعلق داشته است. او آنرا به خانم «سمپل» که دایه او بوده بخشیده است. عجب تصادفی! هنوز خانم «سمپل» آقای «پندلتون» را «آقای جروی» می‌نامد و تعریف می‌کند که او بچه بسیار با نمکی بوده است.

بابا او یک حلقه از موی «جروی» را در صندوقچه‌ای نگه داشته که هنوز آنرا دارد. آنرا بمن نشان داد. قهوه‌ای مایل به قرمز است. از آن وقتی که فهمیده من آقای «پندلتون» را می‌شناسم، خیلی بیشتر به من احترام می‌گذارد.

در «لاک ویلو» بهترین معرفی نامه آشنا بودن با یکی از افراد خانواده «پندلتون» است. خوب جای شکرش باقی است که «جولیا» در ردیف پائین قرار دارد.

روز بروز بیشتر بمن خوش می‌گذرد. دیروز روی گاری علف خشکه سوار شدم. سه تا خوک و ۹ تا بچه خوک اینجا هست. نمیدانید چقدر می‌خورند، مثل خوک می‌خورند!

جوجه‌ها، مرغابی‌ها و بوقلمون‌ها خیلی زیاد هستند. اگر برای آدم امکان داشته باشد که در بیلاق زندگی کند کمال حماقت است که در شهر زندگی کند.

جمع کردن تخم مرغ‌ها از وظایف من است. دیروز همینطور که در این سوراخ و آن سوراخ دنبال تخم مرغ می‌گشتم، از روی یک چوب درون اصطبل افتادم و زانویم زخم شد. خانم «سمپل»

همانطور که زخم مرا پانسمان می کرد زیر لب گفت:
- وای وای! مثل اینکه دیروز بود که آقای «جروی» از روی
همین چوب افتاد و درست همینجای زانویش زخم شد.

بابا، مناظر اطراف بسیار قشنگ است. دره، رودخانه، تپه های
پر درخت و کمی دورتر کوه بلند آبی رنگ که آنقدر قشنگ
است که آب از دهن آدم راه می افتد. هفته ای دو روز کره گیری
داریم. خامه ها را روی سنگی در اتاقی که مدام آب از زیر آن رد
می شود و سردخانه بحساب می آید، نگاهداری می کنیم.

عده ای از کشاورزان این منطقه ماشین خامه گیری دارند. اما
ما از این نوآوری ها چندان خوشمان نمی آید. خوب، ممکن است
کره گرفتن با دست کمی سخت باشد، اما ارزانتر تمام می شود و
مزه اش هم بهتر است.

در اینجا شش گوساله هست که من برای آنها اسم گذاری
کرده ام.

۱- سیلویا (چون در جنگل دنیا آمده).

۲- لیا

۳- سالی

۴- جولیا (حیوان خالدار غیر قابل توضیحی است)

۵- جودی (هم اسم خودم)

۶- بابا لنگ دراز (عیبی ندارد بابا جان).

من عکس آنرا نقاشی می کنم تا ببینید چقدر اسمش جور
است. من هنوز وقت نکرده ام که داستان جاویدان خودم را شروع
کنم. زندگی در ییلاق تمام وقت مرا می گیرد.

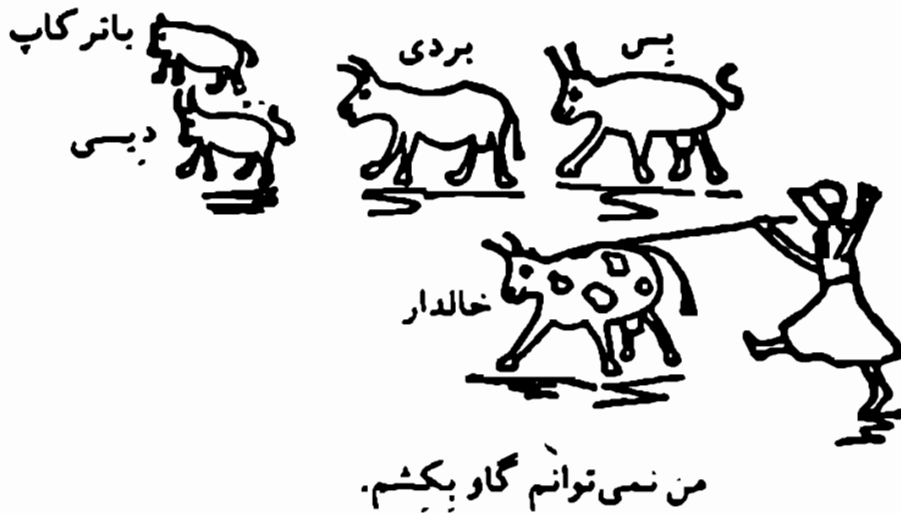


دوستدار همیشگی شما
«جودی»

(پیوست نامه)

- ۱- من یاد گرفته‌ام نان روغنی شیرین درست کنم.
- ۲- اگر خواستید روزی جوجه کشی کنید بشما پیشنهاد می‌کنم که از نژاد «اورپینگتون» جوجه کشی کنید. این نژاد پرهای خار خاری ندارد.
- ۳- کاش می‌شد کمی از کره‌ای را که دیروز از شیر گرفتم برایتان می‌فرستادم، من حالا کره گیر خوبی شده‌ام.

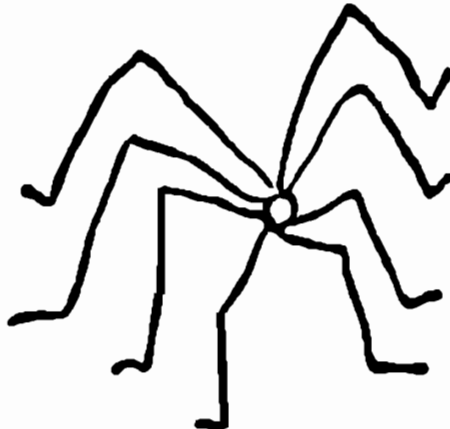
۴- این تصویر دوشیزه «جروشآ آبت» نویسنده مشهور آینده است که دارد گاو می چراند.



یکشنبه

بابا لنگ دراز عزیز،

خنده دار نیست؟ دیروز بعد از ظهر شروع کردم به نامه نوشتن بشما و بمحض اینکه نوشتم: بابا لنگ دراز عزیز، یادم آمد که قول داده بودم برای شام توت فرنگی بچینم. کاغذ را روی میز گذاشتم و رفتم و امروز وقتی آمدم که نامه را بنویسم... فکر می کنید چه چیزی روی کاغذ نشسته بود؟ یک بابا لنگ دراز واقعی!



من هم به آرامی لنگ بابا لنگ دراز را گرفتم و از پنجره بیرون انداختم. هرگز دلم راضی نمی‌شود یک بابا لنگ دراز را آزار بدهم. چون بهر حال مرا بیاد شما می‌اندازد.

صبح چادر گاری را پائین کشیدیم و به کلیسا رفتیم. کلیسا ساختمان تمیز، سفید و کوچکی است که یک گلدسته در بالا و سه ستون «دوریک» (شاید هم «ایونیک») باشد چون من همیشه این دو اسم را قاطی می‌کنم) جلو ساختمان دارد. دعای کشیش همه را به خواب برده بود. عده‌ای همانطور که چرت می‌زدند، بادبزن‌های خود را مقابل صورتشان با خستگی تکان می‌دادند. جز صدای کشیش صدای ملخ‌ها از بیرون شنیده می‌شد. وقتی بیدار شدم متوجه شدم که سیخ ایستاده‌ام و سرود می‌خوانم. از اینکه موعظه کشیش را نشنیده بودم ناراحت شدم. خیلی دوست داشتم روانشناس بودم و پی می‌بردم که انگیزه انتخاب این سرود چه بوده است:

بیانید تا لذات دنیا را پشت سر بگذاریم.

بیانید و در لذات آسمانی با من همگام شوید،

در غیر اینصورت ای دوست عزیز، برای همیشه بدرود.

من می‌گذارم تا تو در اعماق دوزخ در افتی.

صحبت کردن در مورد دین و مذهب با «سمپل»‌ها خیلی خطرناک است. خدای «سمپل»‌ها (که دست نخورده از اجدادشان به آنها به ارث رسیده) بسیار تنگ نظر، منطقی ناپذیر، زورگو، ناخن خشک و متعصب است. حالا جای شکر دارد که من هیچ خدائی را از کسی به ارث نبرده‌ام. و آزاد هستم که خدا را آنطور

که می خواهم بشناسم. خداوند من مهربان است. بخشنده است. با گذشت است. خیلی هم عالم و دانا است.

من «سمپل» ها را دوست دارم. رفتار آنها بهتر از طرز فکرشان است. این حرف را به آنها هم زدم و خیلی ناراحت شدند. آنها بمن گفتند که من کافر هستم. من هم آنها را کافر می دانم. بهر حال ما تصمیم گرفتیم که با هم در مورد دین و مذهب هیچ حرفی نزنیم.

یکشنبه بعد از ظهر

«آماسی» (کارگر مرد) با کراوات بنفش و دستکش های چرمی زرد، ریش تراشیده با آن صورت سرخس همراه با «کاری» (که کارگر زن است) که او هم کلاه بزرگی بسرش گذاشته و چند شاخه گل سرخ توی آن فرو کرده و لباس آبی پوشیده و موهایش را (خیلی سفت) بافته است، کارشان تمام شد و هر دو با هم رفتند.

«آماسی» از صبح تا ظهر گاری را می شست. «کاری» هم به ظاهر برای اینکه ناهار تهیه کند، به کلیسا نیامد. اما در حقیقت می خواست لباسش را اتو کند، تا بعد از ظهر با «آماسی» بیرون بروند.

دو دقیقه دیگر این نامه تمام می شود و من کتابی را که در اتاق زیر شیروانی پیدا کرده ام بر می دارم تا بخوانم. اسم این کتاب «حای، یا» است. پشت کتاب با خط بچگانه ای نوشته شده: «جرویس پندلتون». بعد نوشته: «اگر این کتاب دست بدست شود، پسنش کنید تا روانه خانه اش شود» اینطور که معلوم است

خیلی سالها پیش، وقتی «جرویس پندلتون» یازده ساله بوده پس از یک بیماری به اینجا آمده تا دوره نقاهت را بگذراند او سه ماه تابستان را در اینجا گذرانده و این کتاب را اینجا جا گذاشته است. بنظر می آید که این کتاب را بدقت خوانده است. چون جای انگشتان کثیفش روی صفحات دیده می شود. چیزهای دیگری هم در اتاق زیرشیروانی پیدا کرده ام. اینها عبارتند از:

چرخ چاه، آسیای بادی، چند تیر و کمان.

خانم «سمپل» آنقدر در مورد آقای «جروی» حرف می زند که من او را به جای آقای «پندلتون» بزرگ که کلاه ابریشمی به سر می گذارد و عصا به دست می گیرد مجسم می کنم. بچه ای با صورت کثیف و موهای ژولیده که تق تق از پله ها بالا می رود و درها را باز می کند و مدام نق می زند که من شیرینی می خواهم. (بقرار اطلاع هر دفعه که «نق» می زده خانم سمپل به او شیرینی می داده است).

خانم «سمپل» بنحوی در مورد او حرف می زند که معلوم می شود بچه ماجراجو و راستگو و دلیری بوده و اینجاست که موجب تأسف است که او از خانواده «پندلتون» هست.

فردا صبح به گروه فعلی ما یک ماشین بنجار و سه کارگر اضافه می شود تا جو بکوبیم. با کمال تأسف باید عرض کنم که «باترکاپ» (گاو خالدار که یک شاخ هم دارد و مادر «لسیا» ست) کار بسیار بدی کرده است. شب جمعه رفته به باغ میوه و آنقدر سیب خورده که مدت دو روز گیج و دیوانه بود. بخدا راست می گویم. تا کنون شنیده بودید گاوی چنین عمل زشتی انجام

دهد؟

عالیجناب
دوست یتیم همیشگی شما
«جودی آبت»

(بیوست نامه)

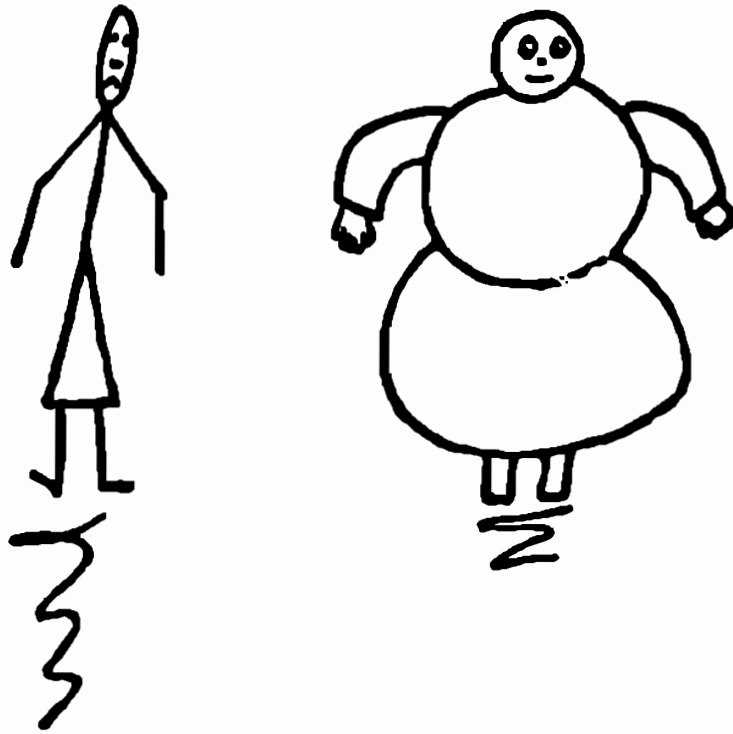
در فصل اول سرخپوست‌ها بودند و در فصل دوم راهزنان اسب سوار. نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود. فصل سوم شامل چه حوادثی است؟ سرخپوست از ارتفاع شش متری به زمین می‌خورد و مجروح می‌شود. این موضوع سر فصل است. آیا به «جودی» و «جرویس» خوش نمی‌گذرد؟

۱۵ سپتامبر

بابای عزیز،

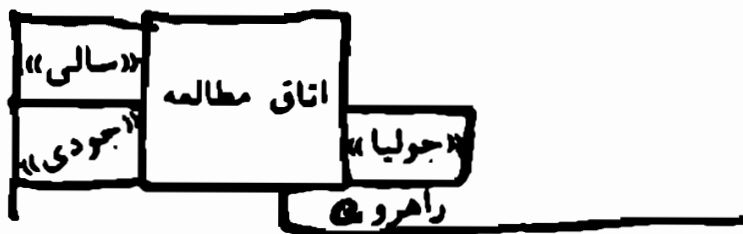
دیروز من خودم را با ترازوی آرد کشی دکان بقالی وزن کردم. ۴ کیلو به وزن من اضافه شده. «لاک ویلو» برای سلامتی بسیار مفید است.

دوستدار همیشگی شما
«جودی»



بابا لنگ دراز عزیز،

فکرش را بکنید! من حالا سال دوم دانشکده هستم. جمعه گذشته به دانشکده باز گشتم، هیچ دوست نمی داشتم از «لاک ویلو» برگردم، اما از دیدن دانشکده باز خوشحال شدم. برگشتن به محیطی که دوستانه است، خیلی دلنشین بنظر می آید. من در اینجا احساس آرامش می کنم. گویی به خانه ام برگشته ام. از این بالاتر، مثل این است که همه دنیا خانه من است و من هم جزئی از این دنیا هستم. نه اینکه دزدانه وارد این دنیا شده باشم. فکر نکنم متوجه منظور من شده باشید. اشخاصی مانند شما نمی توانند احساسات



آدم بینوانی مثل مرا درک کنند، منکه بچه سر راهی بوده‌ام. حالا بابا، گوش کنید. حدس بزنید من امسال با چه کسانی هم اتاق شده‌ام؟ با «سالی مک براید» و «جولیا پندلتون»! بخدا راست می‌گویم. ما یک اتاق مطالعه و سه اتاق خواب کوچک داریم.

بهار سال گذشته من و «سالی» تصمیم گرفتیم که هم اتاق بشویم. «جولیا» می‌خواست هرطور که شده با «سالی» باشد. حالا چرا، من که نمی‌دانم. چون هیچ خط ربطی میان این دو نیست. «پندلتون»ها اشخاصی محافظه کار هستند. به این زودی ممکن نیست تغییر عقیده بدهند.

بهرحال، ما با هم هستیم. حالا شما مجسم بفرمائید: «جروشای ییتیم و بی پدر و مادر و ساکن یتیمخانه «جان گریر» هم اتاقی «پندلتون»ها شده. راستی که این سرزمین آزادی است. «سالی» سعی می‌کند که ارشد کلاس بشود و اگر رأی بیاورد انتخاب خواهد شد. شما خبر ندارید که چه سیاست‌هایی بکار می‌بریم تا کارها رویراه شود. حالا ما آدمهای سیاستمداری شده‌ایم.

راستی بابا، روزیکه ما زنان حقوق خود را بدست آوریم، شما مردها باید خیلی مواظب وضع خودتان باشید، مبادا سرتان بی کلاه بماند.

انتخابات روز شنبه آینده شروع می‌شود. و هر گروه که برنده شود - تفاوتی نمی‌کند - دخترها مشعل بدست براه خواهند افتاد. شیمی یکی از دروس برنامه امسال است. این درس برای من

خیلی عجیب و غریب است. بهیچ عنوان شبیه درسهای دیگر ما نیست. موضوع مربوط به مولکولها و اتمها و اینطور چیزهاست. وقتی می شود در مورد آن حرف زد که در زمینه اش یک ماه مطالعه کافی شده باشد.

غیر از شیمی، امسال منطق هم داریم. تاریخ عمومی هم داریم. نمایشنامه های «ویلیام شکسپیر» هم داریم. فرانسه هم داریم. تصور می کنم اگر وضع با این شرایط جلو برود، تا یکی دو سال دیگر من دختر بسیار فهمیده و دانائی خواهم شد. اما من ترجیح می دادم بجای درس فرانسه، علوم اقتصادی بخوانم. اما ترسیدم اگر اینکار را بکنم، استاد فرانسه مرا رفوزه کند. امسال هم به سختی قبول شدم.

دلیلش هم برای من خیلی روشن است. پایه این درس از دبیرستان ضعیف بوده است.

یکی از دختران کلاس فرانسه این زبان را مثل زبان مادری اش صحبت می کند. چون در بچگی با پدر و مادرش به خارجه سفر کرده و سه سال در یکی از مدرسه های تارک دنیائی زندگی کرده است. حالا تصورش را بکنید که نسبت به ما چقدر درس فرانسه اش عالی است. افعال بیقاعده برای او مثل اسباب بازی است.

کاش پدر و مادرم وقتی بچه بودم مرا بجای اینکه به یتیمخانه بفرستند، به چنین جاهائی می فرستادند. اما نه... چون اگر اینطور می شد آنوقت با شما آشنا نمی شدم. آشنا شدن با شما برای من از درس فرانسه هم بهتر است.

خوب، بابا خدانگهدار. من باید بدیدن «هریت مارتین» بروم.

پس از اینکه کمی در مورد شیمی با هم صحبت کردیم کار عاقلانه اینست که در مورد ارشد کلاس با او گفتگو کنم.

ارادتمند سیاستمدار شما

ج. آبوت

۱۷ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

اگر استخر شنا را از ژله لیمو پر کنند، آنوقت یکنفر بنخواهد در آن شنا کند، آیا می‌تواند خود را در سطح آن نگاهدارد یا غرق می‌شود؟

دسر امشب ما ژله لیمو بود. همانوقت این موضوع مطرح شد. نیمساعت با کمال احساسات درباره این موضوع صحبت کردیم. سرانجام هم نتیجه درست و حسابی گرفته نشد. «سالی» عقیده داشت که می‌توان در آن شنا کرد. اما من عقیده دارم که حتی ماهرترین شناگران هم در آن غرق می‌شوند. اما خیلی خنده آور است که کسی در استخر ژله لیمو غرق شود!

دو مسئله دیگر مورد بحث و گفتگوی گروه ما است:

۱- در یک خانه هشت گوش، اتاق‌ها چه شکلی خواهند داشت؟ عده‌ای اصرار دارند که اتاق‌ها چهار گوش خواهند بود، اما من فکر می‌کنم که اتاق‌ها شبیه برش‌های کیک می‌شوند. نظر شما چه هست؟

۲- فرض اینکه ما گوی بزرگی از آینه درست کنیم. بعد

فرض اینکه شما در آن نشسته باشید. در کجا انعکاس صورت شما تمام می‌شود و از آن به بعد تصویر پشت شما در آینه می‌افتد؟ معمای عجیبی است. گیج کننده است. ملاحظه می‌فرمائید در اوقات بیکاری ما چه فلسفه‌هایی بهم می‌بافیم؟

راستی مثل اینکه در مورد انتخابات برایتان ننوشتم. انتخابات سه هفته پیش انجام شد. با این تفاوت که در اینجا روزها آنقدر سریع گذشته است که گویی سه هفته پیش مربوط به عهد عتیق است. بهر حال «سالی» بعنوان ارشد انتخاب شد و رژه شب همراه با مشعل و شعارهایی مثل «جاوید مک براید» همراه با یکدسته موزیک شامل: سه ساز دهنی و یازده شانه برگزار شد.

حالا من و «جولیا» مفتخریم که با ارشد کلاس خودمان هم اتاق هستیم. بله در آپارتمان شماره ۲۵۸ شخصیت‌های مهمی مثل «جولیا»، من و «سالی» زندگی می‌کنند. این افتخار بزرگی است که نصیب ما شده است. شب بخیر بابا.

با تقدیم احترام
«جودی» شما



۱۲ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

دیروز ما سال اولی ها را در بازی بسکتبال شکست دادیم. البته ما از کارمان خیلی راضی هستیم. اما اگر می شد سال سومی ها را هم شکست بدهیم چه خوب بود. من برای این کار حاضر بودم تمام بدنم از ضربه سیاه شود و یک هفته در بستر بیفتم و تمام بدنم را کمپرس کنند، اما این افتخار نصیب ما بشود.

«سالی» از من دعوت کرده که تعطیلات کریسمس را با او بگذرانم. خانواده او در «ورستر» واقع در «ماساچوست» هستند. شما تصور نمی کنید که خیلی نسبت بمن محبت کرده است؟ خیلی دوست دارم با او بروم. من تا کنون میان یک خانواده نبوده ام، البته غیر از «سمپل» ها. خوب، آنها خیلی پیر هستند و آنطورها هم بحساب نمی آیند. اما خانه «مک براید» ها پر از بچه است. حداقل دو سه تا بچه را که دارند. یک پدر، یک مادر، یک مادر بزرگ و یک گربه کپل، یعنی یک خانواده کامل هستند.

خوب است چمدان را بست و برای تعطیلات رفت. خیلی جالب است. هرچه باشد بهتر از در مدرسه ماندن است. اگر اینطور بشود من از ذوق می میرم.

زنگ هفتم است. باید برای تمرین برویم. من در نمایشنامه جشن شکرگزاری بازی می کنم. در نقش یک شاهزاده با نیم تنه مخمل بنفش و موهای حلقه حلقه زرد. عالی نیست؟

ارادتمند

ج.ا

شنبه

می خواهید بدانید من شبیه چه هستم؟ من عکس سه نفری: «سالی» و «جولیا» و خودم را که «لئونورا» گرفته است برای شما می فرستم. آنکه خوشرو است و می خندد «سالی» است. آنکه قدش بلند است و مفرورانه گردنش را سیخ کرده «جولیا» هست و کوچولوئی که باد موهایش را در صورتش ریخته «جودی» است. اما خود «جودی» خیلی بهتر از عکسش هست. اینجا آفتاب توی چشمش افتاده است.

دروازه سنگی

ورسستر، ماساچوست

۳۱ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

می خواستم خیلی زودتر از حالا نامه بنویسم و بنخاطر چکی که برای عیدی فرستاده بودید تشکر کنم. اما زندگی در خانه «سالی» خیلی خیلی مرا مشغول کرده بود. بطوریکه حتی دو دقیقه وقت پیدا نمی کنم که بنشینم و کاغذ بنویسم.

من یک لباس شب نو خریده ام. به لباس نو احتیاج نداشتم. اما خوشم آمد و خریدم. این عیدی من است که امسال بابا لنگ دراز بمن داده است. خانواده ام تنها سلام و تبریک فرستاده اند. من

تعطیلات را با «سالی» می گذرانم و خیلی بمن خوش می گذرد. خانه آنها آجری و قدیمی و بزرگ است و با نرده های سفید از خیابان جدا شده، این خانه درست شبیه آن خانه هائی است که وقتی در پرورشگاه «جان گیر» بودم از پشت پنجره با حسرت به آنها نگاه می کردم. بهیچ عنوان نمی توانستم حدس بزنم که داخل آنها چگونه است. آنروزها حتی امیدی هم نداشتم که داخل چنین خانه ای را از نزدیک ببینم. اما حالا داخل چنین خانه ای هستم! همه چیز خیلی مرتب و منظم است. آدم احساس راحتی می کند. من همه اتاقها را می گردم و حریصانه همه لوازم و اثاث اتاقها را نگاه می کنم.

محیط این خانه وزندگی برای تربیت و پرورش بچه معرکه است. به خصوص گوشه و کنارهایش برای بازی قایم باشک معرکه هست. بخاری ها برای ذرت بودادن و اتاق زیر شیروانی برای بازی در روزهائی که باران می بارد و نرده های صاف برای سرسره بازی جان می دهد.

آشپزخانه منزل بزرگ است. خوب آفتاب می گیرد. آشپز چاق و کپل و بانمکی دارند که سیزده سال است برای آنها کار می کند. هر روز هم یک تکه کیک برای بچه ها می پزد. اگر فقط یکبار این خانه را ببینید، آرزو می کنید که به ایام بچگی برگردید. حالا از افراد خانواده تعریف کنم. نمی شود باور کرد. این خانواده خیلی با هم مهربان هستند. «سالی»، پدر، مادر، مادر بزرگ و یک خواهر کوچک خیلی قشنگ سه ساله دارد که موهای سرش فرفری هست. یک برادر بزرگ هم دارد که قد بلند

است و نامش «جیمی» هست و دانشکده «پرینستون» می‌رود. هنگام غذا خوردن سر میز خیلی بما خوش می‌گذرد. همه می‌گویند و می‌خندند. پیش از شروع به خوردن غذا کسی دعا نمی‌خواند و آدم دیگر ناچار نیست بنخاطر یک لقمه نان از کسی تشکر کند. (بابا، شاید من کافر باشم، اما اگر شما هم یک عمر به اجبار شکر گزاری می‌کردید، آنوقت شما هم کافر می‌شدید). نمی‌دانم چطور تعریف کنم و چگونه همه کارهائی را که این مدت انجام داده‌ایم برایتان تعریف کنم.

آقای «مک براید» صاحب کارخانه‌ای هست و برای شب عید یک درخت «نونل» را برای بچه‌های کارگران در اتاق بزرگ مخصوص بسته بندی تزیین کرده بودند. اتاق با برگ‌های سبز آذین شده بود. «جیمی» «بابا نونل» شده بود. من و «سالی» به کمک او رفتیم و همگی باهم هدایای عید را تقسیم کردیم.

بابا، من وقتی با بچه‌های کوچولو روبرو می‌شدم احساسات عجیبی داشتم. گاهی احساس می‌کردم من یکی از کمک کنندگان پرورشگاه «جان گیر» هستم، خیرخواه و با گذشت. طاقت نیاوردم و یکی از بچه‌های قشنگی را که سر و صورتش از خوردن شیرینی چسناک شده بود حسابی بوسیدم. اما فکر نکنم دستی به سر کسی کشیده باشم.

دو روز بعد از کریسمس بنخاطر من، یک مجلس رقص برپا کردند. این اولین مرتبه‌ای بود که من در یک مجلس رقص حاضر می‌شدم. منظورم یک مجلس رقص واقعی است. رقص‌های دانشکده که دخترها با هم می‌رقصند قبول نیست.

من یک لباس شب نو پوشیدم. از پارچه سفید بود. (این لباس همان عیدی شما هست. خیلی متشکرم). با دستکش های بلند سفید و کفش ساتن سفید. در این جشن و مهمانی تنها ناراحتی من از این بود که خانم «لیپت» آنجا نبود تا بمن نگاه کند و ببیند که چگونه من و «جیمی مک براید» با هم رقص را افتتاح کردیم. خواهشمندم هر وقت که به «جان گریر» رفتید این را برایش تعریف کنید.

ارادتمند همیشگی شما
«جودی آبت»

(پیوست نامه)

بابا، آیا شما برآستی ناراحت می شوید اگر من سرانجام بجای اینکه یک نویسنده خوب بشوم، یک دختر خیلی معمولی بشوم؟

شنبه ساعت ۶:۳۰

بابای عزیز،

امروز پیاده به شهر رفتیم. باران سیل آسا می بارید. من زمستان را با برف دوست دارم نه با باران.

عموی خیلی مهربان «جولیا» امروز بعد از ظهر، با یک جعبه ۵ «پوندی» شکلات وارد شد. (ملاحظه می فرمائید که هم اتاق بودن با «جولیا» دارای چه اهمیت هائی است) از قرار معلوم حرفهای مزخرف ما خیلی مورد توجه آقای «پندلتون» قرار گرفته است.

بخاطر اینکه این جناب «پندلتون» با ما چای بخورد، حاضر شد که با قطار بعدی سفر کند. اما ما به سختی توانستیم از مدیر دانشکده اجازه بگیریم که از ایشان در اتاقمان پذیرایی کنیم.

بطور کلی اجازه گرفتن برای پذیرائی کردن از پدر و پدربزرگ مشکل است. حالا اگر عمو باشد مشکل تر است. اما پذیرائی از برادر و پسر خاله که از محالات بحساب می آید.

«جولیا» ناچار شد بطور رسمی قسم بخورد که آقای «پندلتون» عموی اوست و دفتردار دانشکده حاضر شد این موضوع را بنویسد و بطور رسمی امضاء کند. (ملاحظه می فرمائید که اطلاعات حقوقی بنده هم بالا رفته است). با این وجود اگر رئیس دانشکده دیده بود که عموی «جولیا» اینقدر جوان و خوشگل است فکر نکنم ما کاری از پیش می بردیم.

اما بهر حال ما چای و ساندویچ و نان سیاه و پنیر سوئیسی را با هم خوردیم و آقای «پندلتون» در درست کردن ساندویچ بمان کمک کرد. چهار تا از آن ساندویچ ها را خودش خورد.

من به ایشان عرض کردم که تابستان گذشته در «لاک ویلو» بوده ام. مدتی در مورد خانم و آقای «سمپل» باهم صحبت کردیم. بعد حرف اسبها، گاوها و جوجهها پیش آمد. اسب هائی که هنگام خردسالی آقای «پندلتون» آنجا بوده اند، همه مرده اند. غیر از «گرو» که آنروزها تازه دنیا آمده بود و حالا آنقدر پیر شده که فقط به چراگاه می رود و لنگان راه می رود.

آقای «پندلتون» پرسید آیا هنوز نانهای شیرمال را توی یک کماجدان زرد زیر یک بشقاب آبی در طبقه زیر آشپزخانه

می گذارند یا جای دیگر پنهان می کنند؟
من گفتم که همانجا می گذارند.

ایشان پرسیدند: آیا در چراگاه زیر تل سنگها یک لانه موش هست یا نیست؟ من در جواب گفتم هست. «آماسی» امسال یکی از موش های چاق خاکستری را گرفت. فکر می کنم این موش نسل بیست و پنجم آن موش باشد که آقای «جروی» در زمان بچگی با آنها بازی می کرده است.

من آقای «پندلتون» را آقای «جروی» صدا زدم و فکر نکنم از این موضوع او ناراحت شده باشد. «جولیا» می گفت هرگز عمویس را اینقدر سرحال و شاد ندیده است. چون خیلی راحت هم نمی شد با عمو «پندلتون» کنار آمد و با او حرف زد. اما «جولیا» از سیاست آنطورها سر رشته ندارد. با مردها کنار آمدن سیاست و دانائی لازم دارد. اگر آدم رگ خوابشان را پیدا کند آنوقت رام و آرام می شوند و اگر اشتباه کند مانند گربه چنگ می زنند. (البته این تشبیه زیبایی نیست، ولی منظور را می رساند.)
ما حالا داستان «مری با شکر تسف»^۱ را می خوانیم. داستانش جالب است. به این قسمت آن توجه بفرمائید:

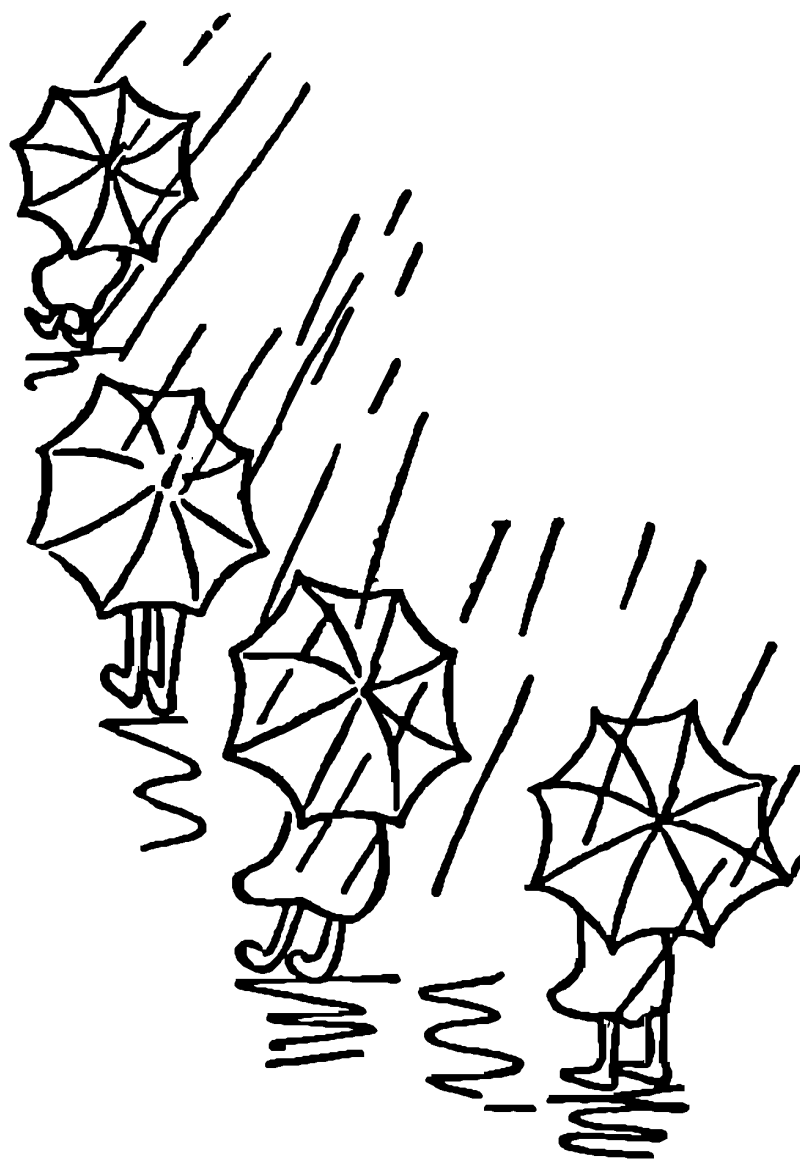
- دیتب چنان اسیر نومیدی شده بودم که ناله ام بلند شد. سرانجام ساعت سالن غذاخوری را برداشتم و بدریا افکندم.
بابا اگر ذوق و استعداد آدم را به چنین روزی مبتلا می کند، منکه امیدوارم هرگز نویسنده نشوم. زیرا از قرار معلوم نویسنده باید

1. Marie Bashkirt Seff

مأیوس و غمزده باشد، از زندگی به تنگ بیاید و همه چیز را بهم بریزد و بشکند. الله اکبر سیل از آسمان می بارد. فکر می کنم امشب باید شناکان به کلیسا برویم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»



۲۰ ژانویه

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا شما در روزگار قدیم صاحب یک دختر کوچک خوشگل و مامانی نبودید؟ آیا دختر شما را از داخل گهواره‌اش نزدیده‌اند؟ مبادا من همان دختر باشم؟ اگر نویسنده‌ای سرگذشت من و شما را می‌نوشت، می‌توانست داستان را به این صورت با خوبی و خوشی تمام کند، اینطور نیست؟ این خنده‌دار است که آدم خودش نداند چه کسی هست. خیلی شاعرانه هست. خیلی چیزها احتمال دارد. شاید من یک امریکائی باشم. خیلی‌ها نژادشان بهیچ عنوان امریکائی نیست.

ممکن است جد من «رمی» بوده است. شاید هم من دختر یک دزد دریائی باشم. ممکن است پدرم یک تبعیدی روسیه بوده و شاید جای من در زندانهای «سیبری» است. شاید که «کولی» باشم. این امکانش بیشتر است که من یک کولی‌زاده باشم. چون رفتار و افکار من خیلی کولی‌وار است. اما تا کنون فرصت شکفتن تمام آنها پیش نیامده است.

درباره افتضاحی که در «جان‌گیر» به بار آوردم چیزی شنیده‌اید؟ من از پرورشگاه فرار کردم چون نان شیرینی دزدیده بودم. آنها مرا تنبیه کرده بودند. شرح آن به تفصیل در دفتر مخصوص نوشته شده و هراغانه دهنده‌ای می‌تواند آنرا بخواند.

اما بابا جان انصاف بدهید. اگر شما دختر بچه گرسنه و یتیمی را که فقط ۹ سال دارد در آشپزخانه تنها بگذارید تا کارد تمیز کند و بغل دستش هم یک ظرف پر از نان شیرینی تازه

بگذارید، آنوقت چه انتظاری دارید؟

بعد وقتی که ناگهان سر برسند و ببینند که صورتش پر از خرده نان شیرینی است، بازویش را به حالت عصبی بکشند و توی گوشش بزنند و سرشام او را گرسنه از پشت میز بلند کنند و بعد جلوی همه بگویند چون دزدی کرده نباید دسر بخورد، خوب حق بدهید، شما اگر جای من بودید فرار نمی کردید؟

من فقط شش کیلومتر دور شده بودم که مرا گرفتند و برگرداندند. تا یک هفته زنگهای تفریح که بچه‌ها بازی می کردند مرا در حیاط خلوت به تیر می بستند، انگار یک توله سگ را تنبیه می کنند. ای داد بیداد! زنگ کلیسا را زدند. بعد از کلیسا باید در یک کمیته شرکت کنم. بابا، معذرت می خواهم. می خواستم نامه جالبی بنویسم.

شب بخیر باباجان عزیز

«جودی»

(پیوست نامه)

من هر که هستم این مسلم است و جای تردید نیست که چینی نیستم.

؛ فوریه

بابا لنگ دراز عزیز،

«جیمی مک براید» یک پرچم «پرینستون» برای من فرستاده

است که تمام دیوار اتاق را می پوشاند .
 خوب از اینکه مرا از یاد نبرده تشکر می کنم. اما هرچه فکر
 کردم که این پرچم به چه دردی می خورد عقلم به جایی نرسید .
 «سالی» و «جولیا» نمی گذارند آنرا به دیوار نصب کنم.
 امسال اثاث اتاق ما فرمز است. ببینید چقدر جالب می شود
 اگر نارنجی و سیاه به رنگ قرمز اضافه شود. اما پارچه این پرچم
 مثل ماهوت ضخیم و نرم و قشنگ است. خیلی گرم است. حیف
 است آنرا خراب کنم. شما فکر می کنید اگر یک حوله حمام از
 آن درست کنم بد می شود؟ حوله حمام من آب رفته و بدرد
 نمی خورد.



سحرخیز باش تا کامروا باشی

بتازگی کوتاهی کرده ام و در مورد درسهایم چیزی برای شما
 ننوشته ام. خوب اگر چه در نامه هایم راجع به درس چیزی
 نمی نویسم اما مرتب درس می خوانم. خیلی مشکل است که آدم در
 یک زمان بخواهد پنج موضوع را یکجا یاد بگیرد.

استاد شیمی می گوید:

- دانشجوی واقعی کسی است که جزئیات را بطور دقیق بخواند.

استاد تاریخ می گوید:

- دقت کنید و مغز خود را با خواندن جزئیات خراب نکنید. فقط آنقدر بخوانید که کلیات را یاد بگیرید.

خوب، باباجان، می بینید چقدر باید زرنگ باشیم تا هر دو استاد را راضی نگاهداریم. خوب من نظر استاد تاریخ را بیشتر قبول دارم. اگر من بگویم که «ویلیام فاتح» در سال ۱۴۹۲ آمد و یا اینکه «کریستف کلمب» کشور «امریکا» را در سال ۱۱۰۰ یا ۱۰۶۶ یا نمی دانم چه وقت دیگری کشف کرد، این دیگر حرف های حاشیه ای است و استاد هم به آنها توجه نمی کند.

سر درس تاریخ ما احساس آسودگی می کنیم. اما سر درس شیمی اینطور نیست. زنگ شیمی را زدند. حالا باید به آزمایشگاه بروم و در مورد املاح و اسیدها و قلیاها بحث و بررسی کنم. جلو روپوش آزمایشگاه من با اسید کلریدریک به اندازه یک بشقاب سوراخ شده. اگر فرضیه های شیمی درست باشد من باید با محلول آمونیاک قوی این سوراخ را خنثی کنم، مگر نه؟

هفته آینده امتحانات شروع خواهد شد. اما چه کسی می ترسد؟

ارادتمند

«جودی»

۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز،

باد تند و شدید ماه مارس می‌وزد. تکه‌های ابر در آسمان مدام در حرکت هستند. کلاغ‌ها روی شاخه‌های درختان کاج قارقار می‌کنند. فضا خیلی هیجان آمیز شده است. آدم مجذوب می‌شود. طوری شده که آدم دوست دارد کتابش را ببندد و به بالای تپه‌ها فرار کند و با باد مسابقه بگذارد.

ما شنبه گذشته قایم باشک بازی کردیم. دو دسته بازیکن بودیم. مسافت حدود هشت کیلومتر بود. دسته جلویی شامل سه نفر بود. آن‌ها یک جعبه پر از کاغذ رنگی برداشتند و جلو دویدند. دسته ما که شامل ۲۷ نفر بود آنها را دنبال می‌کرد. در طی بازی به مرور ۸ نفر از دسته ما کنار رفتند، بطوری که در پایان بازی ما ۱۹ نفر بودیم. دسته اول جلو می‌رفت و کاغذ رنگی روی زمین می‌ریخت. ما کاغذهای رنگی را پیدا می‌کردیم و دنبال آنها می‌رفتیم. از تپه بالا رفتیم. از کشتزار ذرت عبور کردیم. حتی به مرداب زدیم. از روی سنگهای داخل مرداب یکی یکی پریدیم تا به آنطرف مرداب رسیدیم. نصف بچه‌ها پاهایشان خیس شد. ۲۵ دقیقه در مرداب معطل شدیم. وقتی از مرداب در آمدیم، مدتی دنبال کاغذهای رنگی گشتیم. وارد یک بیشه شدیم و بعد از بالا رفتن از تپه‌ای یک کاغذ رنگی را پای پنجره یک طویله پیدا کردیم. درهای طویله قفل بود. پنجره کوچکش هم در ارتفاع زیادی قرار داشت. من که فکر می‌کنم این درست نیست. شما چه نظری دارید؟ در هر حال ما از پنجره وارد طویله نشدیم بلکه به

پشت طویله رفتیم و آنجا یک کاغذ رنگی دیگر پیدا کردیم. دنبال آن سه نفر بالای یک پشت بام کوتاه رفتیم و از آنجا به بالای پرچین رسیدیم. آن سه نفر خیال می کردند ما پای پنجره طویله معطل می مانیم، اما کور خوانده بودند! ما از یک علفزار بطور ماریج رد شدیم و بعد از طی سه کیلومتر راه کارمان خیلی سخت شد چون کاغذ بعدی را خیلی دور انداخته بودند. در حالی که قانون بازی اینطور حکم می کند که بین کاغذهای رنگی کمتر از دو متر فاصله باشد. دو ساعت اینطرف و آنطرف دنبالشان دویدیم تا عاقبت آنها را در آشپزخانه مزرعه « کریستال اسپرینگ » پیدا کردیم. (این مزرعه ای است که اغلب دخترها با سورتمه و ارابه به آن می روند و جوجه و پیراشکی می خورند) هر سه نفر خوشحال و خرم آنجا نشسته بودند و شیر و بیسکویت و عسل می خوردند. بهیچ عنوان انتظار دیدن ما را در آنجا نداشتند. خیال می کردند هنوز پای پنجره طویله ایستاده ایم.

حالا هر دو دسته ادعا می کنند که برنده هستند. من فکر می کنم که ما برنده هستیم. نظر شما چیست؟ دلیل من این است که ما آنها را قبل از آن که به دانشکده برگردند پیدا کردیم. در هر حال ما نوزده نفر همگی بر سر خانم « کریستال اسپرینگ » خراب شدیم و از او عسل خواستیم. (اسم آن خانم « جانسون » است، اما ما به او می گوئیم خانم « کریستال اسپرینگ »). خانم « کریستال اسپرینگ » بقدر کافی عسل نداشت که به همه ما برسد. اما با یک ظرف مربای نوت فرنگی و یک کوزه شیر افرا - که خودش هفته پیش درست کرده بود - و سه تکه نان قهوه ای

سرو ته قضیه را هم آورد.

ساعت ۶:۳۰ به دانشکده برگشتیم. نیمساعت از وقت شام گذشته بود. ما بدون آن که لباسهایمان را عوض کنیم رفتیم سر میز و با اشتهای تمام غذا خوردیم. بعد هم به عذر کشیف بودن کفش‌ها به کلیما رفتیم.

من در مورد امتحانات برایتان چیزی ننوشتیم. من در همه درس‌ها نمره قبولی آوردم. حالا دیگر به رمز کار خوب آشنا شده‌ام. من هرگز مردود نخواهم شد. خوب هر چند که بخاطر مردودی در درس هندسه و لاتین سال اول با نمره عالی فارغ‌التحصیل نخواهم شد. اما مهم نیست. از قدیم گفته‌اند: «تا اوضاع بر وفق مراد است غصه شکست‌ها را نخور.» وقتی ادبیات کلاسیک را مطالعه می‌کردم به این عبارت برخورد کردم. راستی، حالا که صحبت از ادبیات کلاسیک شد، شما تا کنون کتاب «هملت»^۱ را خوانده‌اید؟ اگر نخوانده‌اید هر چه زودتر آنرا بخوانید. خلی عالی است. من مدت‌ها بود که در مورد «شکسپیر» خیلی تعریف‌ها شنیده بودم. اما هرگز فکر نمی‌کردم که نوشته‌هایش تا این اندازه جالب باشد. خیال می‌کردم آنچه شنیده‌ام همه تحسین و ستایش خشک و خالی است.

از همان روزهایی که خواندن و نوشتن یاد گرفتم ادا و اطوار و آثر بازی می‌کردم تا خوابم ببرد. منظورم این است که از همان روزها هر کتابی می‌خواندم هنگام خواب اینطور تصور می‌کردم که

1. Hamlet

من قهرمان آن کتاب هستم. حالا «افلیا» هستم. چه «افلیا» ی دانایی! مدام «هملت» را سرگرم می کنم. او را نوازش می کنم، با او دعوا می کنم و هر وقت ز کام می شود او را مجبور می کنم که گلویش را ببندد. من بیماری مالیخولیای او را درمان کردم. پادشاه و منکه هر دو مرده اند. در یک سانحه دریائی. دیگر احتیاجی به تشییع جنازه نبود. حالا من و «هملت» بدون دردسر در «دانمارک» حکمرانی می کنیم.

«دانمارک» در دوران ما بخوبی اداره می شود. «هملت» بکارهای کشور می رسد و من هم به امور خیریه. بتازگی یک پرورشگاه بسیار عالی برای یتیم ها تأسیس کرده ام. اگر شما یا خیرخواهان دیگر خواستید از آن بازدید کنید، من با کمال میل آنرا بشما نشان خواهم داد. بطور قطع خیلی چیزها را بشما می آموزد تا در پرورشگاه خود بکار ببندید.

با تقدیم احترام

«افلیا»

«ملکه دانمارک»

۲۴ مارس

شاید هم ۲۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز،

تصور نکنم لازم باشد که من به بهشت بروم. زیرا در اینجا آنقدر چیزهای جالب هست که دیگر شایسته نیست از نعمت های

بهشت هم بهره مند شوم.
 دقت کنید تا بگویم چه شده است.
 «جروش آبوت» در مسابقه داستانهای کوتاه که در مجله
 ماهانه دانشکده هر سال ترتیب می دهند، برنده شده است. (۲۵
 دلار جایزه).

می بینید؟ یک دانشجوی سال دوم برنده شده! در حالی که
 اغلب دانشجویان سال آخر برنده می شوند.

وقتی نام خودم را در فهرست دیدم باورم نشد. شاید هم راستی
 راستی نویسنده شده ام. کاش خانم «لیپت» چنین نام مزخرفی روی
 من نمی گذاشت.

موضوع دیگر اینکه من در نمایشنامه هائی که هر بهار ترتیب
 می دهند شرکت دارم. من در نمایشنامه «آنطور که می خواهید»
 در نقش «سلیا» دختر خاله «روزالیند» بازی می کنم. این
 نمایشنامه در فضای باز نمایش داده می شود.

موضوع دیگر اینکه جمعه آینده من و «جولیا» و «سالی» به
 «نیویورک» می رویم تا خرید بهاری کنیم. شب هم می مانیم و روز
 بعد با آقای «جروی» به تئاتر می رویم. آقای «پندلتون» از ما
 دعوت کرده. «جولیا» شب در منزل خودشان می خوابد اما من و
 «سالی» در هتل «مارتاواشینگتون» اقامت می کنیم. خیلی
 هیجان انگیز است، مگر نه؟

من تا کنون نه به هتل رفته ام و نه به تئاتر. فقط یک مرتبه به تئاتر
 رفته ام و آنهم در جشن کلیسای «کاتولیک» بود. آن موقع
 بچه های نوانخانه را جمع کرده بودند تا به آنجا ببرند. آنرا

نمی‌شود یک نمایش و تأثر بحساب آورد.
چه باور بکنید چه نکنید، نمایشنامه‌ای که خواهیم دید
«همت» است.

تصورش را بکنید! چهار هفته تمام این نمایشنامه را
خوانده‌ایم. من کلمه به کلمه آنرا از حفظ کرده‌ام. من آنقدر از
فکر اتفاقاتی که می‌افتد به هیجان آمده‌ام که خوابم نمی‌برد.
خدانگهدار.

این دنیا خیلی سرگرم کننده است.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

همین حالا به تقویم نگاه کردم. ۲۸ مارس است.

(پیوست دیگر نامه)

امروز راننده‌ای را دیدم که یک چشمش آبی و چشم دیگرش
قهوه‌ای بود. فکر نمی‌کنید این موضوع برای یک داستان پلیسی
عالی باشد؟

۷ آوریل

بابا لنگ دراز عزیز،

خدا رحم کند! «نیویورک» چقدر بزرگ است! در مقابل
آن، «ورسستر» هیچ است. آیا براستی شما در این شلوغی و

اینهمه بروییا زندگی می کنید؟ فکر می کنم چند ماه طول بکشد تا من از تأثیری که این شهر در مدت این دو روز روی من گذاشته راحت بشوم.

نمی دانم از کجا شروع کنم. نمی دانم عجایب اینجا را چگونه برای شما بازگو کنم. هرچند که خودتان چون اینجا زندگی می کنید از همه چیز با خبر هستید. به نظر شما خیابانها قشنگ و سرگرم کننده نیست؟ مردم چی؟ مغازه ها چی؟ من تا کنون اینهمه چیزهای جالب که در مغازه های «نیویورک» دیدم جای دیگر ندیده ام. آدم هوس می کند همه عمرش این لباس ها را بپوشد.

من و «سالی» و «جولیا» صبح یکشنبه به خرید رفتیم. «جولیا» به مغازه بزرگی رفت که دیدنش نفس را توی سینه نگه می داشت. دیوارها سفید و طلانی، زمین مفروش از قالیه های آبی رنگ، پرده ها ابریشمی، صندلی ها طلانی رنگ.

خانمی خیلی خوشگل که موهای طلانی داشت و لباس ابریشمی تیره ای بتن کرده بود با لبخندی بطرف ما آمد. من اول فکر کردم آمده ایم تا این خانم را ملاقات کنیم و خواستم با او دست بدهم. اما بعد معلوم شد که برای خرید کلاه به این فروشگاه آمده ایم. یا دست کم «جولیا» برای خرید کلاه به آنجا آمده.

«جولیا» روی صندلی مقابل آینه نشست و ده دوازده کلاه را روی سرش امتحان کرد. یکی از دیگری قشنگ تر بود. دو تا از خوشگل ترین آنها را خرید.

خیلی لذت دارد که آدم جلو آینه بنشیند و کلاهی را که دوست دارد روی سرش امتحان کند و بخرد بدون اینکه نگران

پولش باشد .

جای تردید نیست که «نیویورک» این بی تفاوتی و بی میلی نسبت به دنیا را که «جان گریر» بتدریج بوجود آورده است، بزودی از بین خواهد برد .

بعد از اینکه خرید کردیم، طبق قرار قبلی آقای «پندلتون» را در رستوران «شری» ملاقات کردیم. بدون تردید شما به رستوران «شری» رفته اید. آنرا با سالن غذاخوری «جان گریر» مقایسه کنید. با آن رو میزی های مشمع و ظرف های سفید سفالین و کارد و چنگالهای دسته چوبی. حالا ببینید من چه حالی داشتم. من ماهی را با چنگال عوضی خوردم. اما پیشخدمت بدون اینکه کسی متوجه شود خیلی مؤدبانه چنگال ماهی خوری را بدست من داد .

بعد از عصرانه به تأثر رفتیم. بابا... بابا... باور نکردنی، بی نظیر و فوق العاده بود. من هر شب خوابش را می بینم. مگر «شکیر» نابغه نیست؟

«هملتی» که روی صحنه آمد، خیلی بهتر از «هملتی» بود که ما در کلاس در مورد او صحبت می کردیم. اول من خیلی از او خوشم می آمد. اما حالا... خدایا چه بگوییم!

اگر شما اجازه بدهید من ترجیح می دهم بجای نویسنده، یک هنرپیشه بشوم. شما دوست ندارید که من مدرسه را رها کنم و به دانشکده هنرپیشگی بروم؟

اگر اینطور بشود، من همیشه یک لژ مخصوص برای شما ذخیره می کنم که شما تمام نمایشهای مرا ببینید و من هم از روی

صحنه به شما تبسم می کنم. اما خواهش می کنم شما همیشه یک گل سرخ به یخه تان بزنید تا شما را زود تشخیص بدهم و به کس دیگری لبخند نزنم که اگر اینکار بشود من ناراحت می شوم.

ما شب یکشنبه برگشتیم و شام را هم در راه توی قطار خوردیم. میزهای قطار با چراغهای صورتی تزئین شده بود و مستخدمین سیاه پوست از مسافران پذیرائی می کردند. من تا کنون نشنیده بودم که در قطار شام هم می دهند. بدون توجه این حرف را زدم و «جولیا» ناگهان گفت:

- مگر تو کجا بزرگ شده ای؟

من هم با خونسردی گفتم:

- در یک دهکده.

- مگر مسافرت نکرده ای؟

- نه. تا روزیکه به دانشکده آمدم مسافرت نکرده بودم.

مسافت هم تا دانشکده ۲۵۶ کیلومتر بیشتر نبود و ما غذا نخوردیم.

از بس من اینطور حرف زده ام «جولیا» با کنجکاوی به من

علاقه پیدا کرده است. من هم سخت کوشش می کنم که حرفی از

دهانم بیرون نیاید که باعث آبروریزی بشود. اما بمحض اینکه

چیزهای عجیب و تازه را می بینم فراموش می کنم که باید مواظب

حرف زدنم باشم. از بدشانسی همه چیز هم باعث تعجب من

می شود.

هجده سال در پرورشگاه «جان گیر» بودن و بعد ناگهان در

دنیای بزرگ رها شدن خیلی گیج کننده است. اما بتدریج دارد

برای من عادت می شود و دیگر آن خطاهای گذشته را مرتکب

نمی شوم. حالا دیگر وقتی با دخترها معاشرت می کنم ناراحت نمی شوم.

آنروزها اگر کسی به من نگاه می کرد دست و پایم را گم می کردم و احساس می کردم که همه فهمیده اند که این لباسهای نومال من نیست و من همان یتیم روپوش بیوش مدرسه هستم. اما حالا دیگر این فکرها باعث ناراحتی من نمی شود. نباید به گذشته فکر کرد.

راستی یادم رفت که در مورد گل ها برای شما تعریف کنم. آقای «جروی» به هر یک از ما سه نفر یک دسته گل بنفشه و سوسن داد. خیلی مرد مهربانی هست. مردهائی که من تا کنون دیده بودم آدمهائی بودند که اعانه می دادند و هیچوقت از مردها خوشم نمی آمد. اما حالا دارد عقیده ام عوض می شود. وای خدای من، یازده صفحه نوشته ام. نترسید. همین حالا تمامش می کنم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

۱۰ آوریل

آقای ثروتمند عزیز،

چک ۵۰ دلاری شما را پس فرستادم. از لطف شما بسیار تشکر می کنم، اما نمی توانم آنرا قبول کنم. همین پول ماهانه کافی است که برای خودم هرچقدر که بخواهم کلاه بخرم. من شرمندهام

که آن موضوعات را در مورد آن کلاه فروشی برایتان نوشتم. دلیلش این بود که پیش از این چنین مغازه و فروشگاه‌های را ندیده بودم.

بهر حال قصد من از تعریف آن موضوع گدائی کردن نبود و ترجیح می‌دهم که بیش از آنچه مجبور هستم اعانه قبول نکنم.
ارادتمند شما
«جروش آبت»

۱۱ آوریل

بابای بسیار عزیز،

ممکن است خواهش کنم مرا بخاطر نامه‌ای که دیروز نوشتم ببخشید؟ بعد از اینکه آنرا پست کردم خیلی متأسف شدم و سعی کردم که آنرا از پستخانه پس بگیرم، اما مأمور پست که آدم بد ذاتی بود آنرا بمن پس نداد. حالا نیمه شب است. من بیدارم و دارم فکر می‌کنم که موجود کثیف و بدی هستم. یک کرم هستم. نمی‌دانم بدتر از کرم دیگر چیست. در اتاق را آهسته بستم که «جولیا» و «سالی» بیدار نشوند. میان تختخواب نشسته‌ام و یک برگ کاغذ از جزوه تاریخ پاره کرده‌ام و دارم بشما نامه می‌نویسم. تنها چیزی که می‌خواهم بشما بگویم عذر و پوزش و معذرت است. من در مقابل چکی که شما فرستاده بودید خیلی بی‌ادبی کردم. می‌دانم که شما جز محبت منظوری نداشته‌اید. شما پدر پیر من خیلی مهربان هستید و خودتان را بخاطر کلاهی که من دوست

می داشتم بزحمت انداختید. من باید چک را با احترام و تشکر بیشتری برای شما پس می فرستادم. اما بهر حال باید آنرا بنحوی پس می فرستادم. من نسبت به دختران دیگر دارای شرایط خاصی هستم. آنها خیلی راحت از دیگران هدیه قبول می کنند، آنها برادر خواهر، پدر و عمو دارند، اما من که اینها را ندارم.

دوست دارم بخودم تلقین کنم که شما بمن تعلق دارید و با این خیال دلم خوش باشد. اما حقیقت با این حرف ها فرق می کند. من خیلی تنها هستم. باید یکه و تنها با عزم و اراده با مشکلات دنیا مبارزه کنم. من هر مرتبه راجع به آن بفکر فرو می روم پشتم می لرزد و سعی می کنم خودم را از فکر آن خارج کنم و باز هم بخود تلقین کنم.

حداقل بابا شما این حقیقت را بفهمید. من نباید بیشتر از حد احتیاجم پول قبول کنم. بهر حال من تصمیم دارم روزی اینهمه لطف شما را جبران کنم. بهر حال روزی من باید این پولهای شما را بشما پس بدهم. اگر هم نویسنده بزرگی بشوم باز هم نباید خیلی بشما بدهکار باشم.

درست است که من کلاههای قشنگ را دوست دارم، اما این درست نیست که من آینده ام را بخاطر آن گروگان بدهم. البته بابا، من بخاطر این حرف ها خیلی از شما معذرت می خواهم. این عادت بد من است که هر چه به مغزم می رسد بدون تأمل روی کاغذ می نویسم. بعد که آن را پست کردم و دستم از آن کوتاه شد آنوقت پشیمان می شوم و بخودم می گویم چه غلطی کردم.

بهر حال هر وقت دیدید که من ناشکر و کم عقل شده ام قبول

کنید که منظور بدی نداشته‌ام. من با تمام وجودم از این فرصت و موقعیت و آزادی که برای من فراهم کرده‌اید تشکر می‌کنم.
 دوران کودکی من با فقر و نگوینبختی و انزجار و تنهایی همراه بود. اما حالا هر لحظه عمرم سرشار از شادی و نشاط است. گاهی خیال می‌کنم که من قهرمان یک داستان افسانه‌ای هستم و دارم خواب می‌بینم.

ساعت ۲:۴۵ بعد از نیمه شب است. من همین حالا خیلی آهسته و بی‌سر و صدا با نوک پنجه پا می‌روم و این نامه را پست می‌کنم تا شما بدون وقفه پشت سر آن نامه این یکی را دریافت کنید و طوری بشود که مدت طولانی از من ناراحت نباشید.

شب بخیر

آنکه همیشه شما را دوست دارد

«جودی»

۴۴

بابا لنگ دراز عزیز،

شنبه گذشته رژه بود. یک روز تماشائی بود. اول دانشجویان همه کلاسها در حالیکه لباس کتان سفید پوشیده بودند، رژه رفتند. بعد دانشجویان سال آخر با چترهای ژاپنی آبی و طلائی و سال سومها با پرچم‌های زرد و سفید به حرکت در آمدند. ما بادکنک‌های ارغوانی در دست داشتیم و چون مدام از دستمان رها می‌شد، خیلی جالب بود.

دانشجویان سال اول کلاه کاغذی سبز منگوله دار برشان بود. یک دسته نوازنده از شهر آورده بودند که لباس آبی داشتند. ده نفر از دلقک‌های سیرک را هم آورده بودند که در فاصله رژه‌ها با ادا - اطوارهای خنده آور مردم را سرگرم می کردند.

«جولیا» لباس مرد چاق دهاتی پوشیده و سبیل گذاشته بود. یک تکه پارچه گردگیری هم در دستش بود.

«پاتسی موریارتی»^۱ (اسم درستش «پاتریشیا» هست، تا کنون چنین اسمی شما شنیده‌اید؟ خانم «لیپت» نمی توانست بهتر از این انتخاب کند) که دختری بلند قد و لاغر است، همسر «جولیا» بحساب می آمد و کلاه مسخره سبزی بطور کج بر سر گذاشته بود. آنقدر که گوشش را هم پوشانده بود.

در تمام مدتی که نمایش برگزار می شد، صدای خنده بلند بود. «جولیا» در نقش خودش خوب بازی کرد. من تا آنموقع فکر نمی کردم که از خانواده «پندلتون» کسی اینقدر استعداد نشان بدهد، البته با اجازه و پوزش از آقای «جروی»، چون ایشان براستی یک «پندلتون» واقعی بحساب نمی آیند، همانطور که من شما را هم یک آدم اعانه دهنده بشمار نمی آورم.

من و «سالی» توی برنامه رژه نبودیم. چون ما در مسابقات شرکت کرده بودیم. شما در مورد ما چه فکر می کنید؟ هر دو نفر ما در بعضی از مسابقات برنده شدیم. اول در پرش طول شرکت کردیم و باختیم. اما «سالی» در پرش نیزه (۲ متر و ۸۵

1. Patsy Moriarty

سانتی متر) برنده شد و من هم در مسابقه دو سرعت در مسافت
چهل و پنج متر برنده شدم. (در مدت هشت ثانیه). خوب، هر چند
که آخر کار به هن و هن افتاده بودم اما خیلی با مزه بود. تمام
کلاس باد کنک های خودشان را تکان می دادند و فریاد می زدند:

- «جودی آبوت» حالش چطور است؟

- حالش خوب است.

- چه کسی حالش خوب است؟

- «جودی آبوت».



«جودی» در مسابقه دو سرعت در مسافت

چهل و پنج متر برنده می شود

آنوقت من هم با سر بلندی و افتخاری که در این مسابقه
نصیب من شده بود بطرف چادر رفتم تا لباس بپوشم. تمام بدن مرا
با الکل ماساژ دادند. بعد یک لیمو بمن دادند تا آنرا بمکم.
درست همانکارهائی که با یک قهرمان می کنند. بخاطر کلاس هم
نه بود خیلی از این پیروزی خوشحال شدم. چون قرار اینطور هست
که هر کلاسی که بیشتر پیروزی بیاورد، آخر سال گلدان پیروزی

را می برد. امسال دانشجویان سال آخر با ۷ پیروزی گلدان را بدست آوردند.

انجمن ورزشی به افتخار برندگان در ساختمان ژیمناستیک یک مهمانی شام ترتیب داد.

شام عبارت بود از خوراک خرچنگ و دسر بستنی شکلاتی بود که بشکل توپ بسکتبال درست کرده بودند.

من دیشب تا پاسی از شب داشتم کتاب «جین ایر» را می خواندم. راستی بابا، شما ۶۰ سال پیش را بخاطر دارید؟ آیا مردم آنروز مثل کتاب «جین ایر» با هم حرف می زدند؟ خانم «بلانش» مفرورانه به پیشخدمت می گوید:

- ای تهی مغزی مقدار! سخن کوتاه کن و امر من بجای آور. آقای «روچستر» هنگامیکه می خواهد نام آسمان را ببرد اینطور می گوید:
- گنبد آبی.

بخصوص آن زن دیوانه که مثل کفتار می خندد و پرده خوابگاه را آتش می زند و لباس عروسی را پاره می کند. همه اینها باید افسانه باشد. با این حال کشش داستان قوی است. آنقدر که خواننده را به خواندن و خواندن و باز هم خواندن می کشاند.

منکه عقم نمی رسد یک دختر چطور توانسته چنین کتابی بنویسد. آنهم دختری که در کلیسا بزرگ شده است. در این خواهران «برونته» یک مایه ای هست که مرا بخودش مجذوب می کند. در روحیه آنها، در زند گی شان، در نوشته هایشان، در همه، چیزهای گیرائی هست. اینها چنین روحیه ای را از کجا پیدا

کرده‌اند؟

هنگامیکه فصل مربوط به رنج‌های «جین» کوچولو را در آن مدرسه می‌خواندم آنقدر عصبانی شدم که رفتم و قدم زدم. چون من بطور دقیق احساسات او را درک می‌کردم.

کسی که خانم «لیپت» را بشناسد درست مثل این است که آقای «براکل هرست» را هم شناخته است.

بابا، خواهش می‌کنم از این حرف من ناراحت نشوید. من نمی‌خواهم بگویم پرورشگاه «گریر» مثل مدرسه «لووود» است. بهر حال در آنجا غذای ما فراوان بود، پوشاک بحد لازم داشتیم، وسایل آسایش مان فراهم بود و یک کوره بزرگ هم زیرزمین داشتیم که همه پرورشگاه را گرم می‌کرد. اما این مدرسه و پرورشگاه «جان گریر» خیلی بی‌کدیگر شبیه هستند. می‌خواهم بگویم که زندگی ما یکنواخت و کسل‌کننده بود. هرگز اتفاق هیجان‌انگیزی پیش نمی‌آمد. دلخوشی ما بتنی‌های روز یکشنبه بود. آنهم که دیگر حالت یکنواخت پیدا کرده بود.

در تمام هجده سالی که من آنجا بودم، فقط یکبار اتفاق جالبی افتاد و آنهم این بود که انبار آتش گرفت و سوخت. نیمه‌های شب مجبور شدیم بلند شویم و لباس بپوشیم تا اگر ساختمان آتش گرفت فرار کنیم. اما ساختمان آتش نگرفت و ما باز لباس عوض کردیم و برختخواب رفتیم.

هر کسی دوست دارد که در زندگیش با حوادث غیرمنتظره مواجه شود. این در نهاد و طبیعت هر کسی است. اما زندگی من بدون ماجرا و یکنواختی می‌گذشت، تا اینکه روزی خانم «لیپت»

مرا به دفتر احضار کرد و به من گفت که آقای «جان اسمیت» می خواهد مرا به دانشکده بفرستد. بعد هم اینقدر حرف زد و حرف زد و حرف زد که هیجان این خبر را در من از بیس برد.

بابا، بنظر من مهمترین صفت آدمی نیروی تصور و خیال اوست. چون آدم می تواند خود را بجای دیگری تصور کند و همین موضوع گاه آدمی را با محبت و دلسوز و دانا بار می آورد.

من فکر می کنم باید این صفت را در بچه ها تقویت کرد. اما در پرورشگاه «جان گریر» اگر از این چیزها درون کسی پیدا می شد، همانجا آن احساس را می کشتند. تنها چیزی که آنها روی آن افراط می کردند «وظیفه شناسی» بود.

من معتقدم بچه ها باید بیاموزند که هر کاری را با شور و هیجان و علاقه انجام دهند. نه اینکه هر کاری را بعنوان وظیفه به آنان تحمیل کرد.

حالا شما تحمل بفرمائید تا من پرورشگاهی برای بینوایان تأسیس کنم. من همیشه با این خیال شبها به خواب می روم. من طرح این کار را بدقت در نظرم مجسم می کنم. به جزئیات آن فکر می کنم. خوراک، لباس، درس، تفریح، بجایش توییح. حتی اینرا هم در نظر دارم. خوب، این درست است که بدون توییح و تنبیه کارها روبراه نمی شود. چون میان بهترین یتیم های بی سر پرست هم موجودات بد پیدا می شوند اما یک موضوع برای من مهم است: یتیمان من باید از جان و دل خوشحال باشند. حالا اگر وقتی بزرگ شدند. بر سرراهشان مشکل و دردسر و سختی پیش بیاید مهم نیست، اما آنچه مهم است اینست که باید از دوران کودکی

خود خاطرات خوش داشته باشند.

اگر روزی من بچه دار شوم، سعی می‌کنم بچه‌هایم در بچگی ناراحتی نداشته باشند. (زنگ کلیسا را زدند. هر وقت فرصت کردم بقیه نامه را می‌نویسم).

پنجشنبه

امروز بعد از ظهر وقتی از آزمایشگاه برگشتم دیدم یک «سنباب» روی میز چایخوری نشسته و دارد بادام می‌خورد. حالا که دیگر هوا گرم شده و ما باید پنجره‌ها را باز کنیم ناچاریم از اینطور مهمان‌های ناخوانده پذیرائی کنیم.



خانم هزار پای عزیزم یک چه قند

میل دارید یا دو تا؟



شاید فکر کنید چون دیشب غروب جمعه بود و امروز که شنبه است ما درس نداشتیم، من شب راحتی را گذرانده‌ام و کتاب «استیونسن» را که از جایزه‌ام خریده بودم مطالعه کرده‌ام. نه.

اینطور فکر نکنید. اگر اینطور فکر کنید معلوم است که تاکنون در دانشکده دختران نبوده‌اید.

شش نفر از دوستان ما اینجا آمدند که شیر و شکلات درست کنند و بخورند. یکی از آنها مقداری از آنرا وسط بهترین قالیچه ما ریخت که هرگز لکه‌اش پاک نمی‌شود.

بتازگی من در مورد درس برای شما چیزی ننوشته‌ام. چه چیزی بنویسم؟ مرتب دارم درس می‌خوانم. برای من خیلی دوست داشتنی است که گاهی درس را کنار بگذارم و با شما در مورد مسائل زندگی حرف بزنم. هرچند که همیشه این حرف‌ها یکطرفه بوده، اما تقصیر خودتان است. من همیشه امیدوارم که از شما نامه‌ای دریافت کنم.

نوشتن این نامه سه روز طول کشید و هر وقت فرصت می‌کردم چند خط می‌نوشتم. باید شما را خیلی خسته کرده باشم.

خدا نگهدار آقای خوب

«جودی»

جناب بابا لنگ دراز اسمیت،

قربان، پس از بیپایان رساندن درس منطق و خواندن روش خلاصه کردن عبارات، تصمیم گرفته‌ام که بشکل زیر نامه‌نگاری کنم. چون اهم مطالب را می‌نویسم و دیگر پرچانگی نخواهم کرد.

۱- در این هفته امتحانات زیر را داده‌ام:

الف - شیمی

- ب - تاریخ
- ۲ - دارند یک خوابگاه جدید می سازند .
- الف - مصالح ساختمانی عبارتند از:
- آجر قرمز
- سنگ خاکستری
- ب - ظرفیت خوابگاه عبارتست از:
- یک رئیس، پنج دانشیار.
- ۲۰ دانشجو.
- ج - یک مدیره، سه آشپز، بیست مستخدم برای سرمیز، بیست نفر برای نظافت اتاق‌ها.
- ۳ - امشب برای دسر ماست شیرین تازه داشتیم.
- ۴ - من دارم یک مقاله در مورد منابع نمایشنامه‌های شکسپیر می‌نویسم.
- ۵ - «لو - مک ماهون» امروز بعد از ظهر در بازی بسکتبال زمین خورد.
- الف - شانه‌اش در رفت.
- ب - زانویش سیاه شد.
- ۶ - یک کلاه تازه خریده‌ام که بدین ترتیب تزئین شده است:
- الف - رویان مخمل آبی دارد.
- ب - دو تا پر بزرگ آبی دارد.
- ج - سه تا منگوله قرمز دارد.
- ۷ - ساعت ۹:۳۰ است.
- ۸ - شب بخیر.
- «جودی»

۲ زوئن

بابا لنگ دراز عزیز،

نمی‌دانید چه اتفاق جالبی افتاده است. خانواده «مک براید» از من دعوت کرده‌اند که تابستان را نزد آنها در اردوی «آدیرون داکز»^۱ بگذرانم. این اردوگاه مال باشگاهی است که روی دریاچه کوچک بسیار قشنگی وسط جنگل برپا شده است.

عده‌ای از اعضای باشگاه بین درختان جنگل خانه چوبی درست کرده‌اند و روی دریاچه قایقرانی می‌کنند و پیاده از این اردو به آن اردو می‌روند. هفته‌ای یکبار هم در باشگاه جشن و رقص است. «جیمی مک براید» از یکی از دوستان دانشکده‌اش دعوت کرده که بیشتر تابستان با آنها باشد. پس مرد آنقدر هست که با ما هم برقصند.

فکر می‌کنم خانم «مک براید» خیلی لطف کرده که از من هم دعوت کرده است، نظر شما چه هست؟ بقرار معلوم تعطیلات «کریسمس» که با آنها بودم از من خوشش آمده است.

عذر می‌خواهم اگر این مرتبه نامه خیلی کوتاه است. اینرا نوشتم تا شما هم بدانید در تعطیلات تابستان وضع من از چه قرار است.

با خیالی آسوده

ارادتمند شما

«جودی»

1. Adirondacks

۵ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز،

همین حالا نامه‌ای از منشی شما دریافت کردم که نوشته آقای «اسمیت» دوست ندارند که من دعوت خانم «مک براید» را قبول کنم و ترجیح می‌دهند که مانند سال گذشته به «لاک ویلو» بروم.

بابا، چرا؟ چرا؟ چرا؟

شاید شما فکر می‌کنید که من مزاحم آنها خواهم بود. اما اینطور نیست. براستی خانم «مک براید» دوست دارد که من با آنها باشم. من به آنها کمک می‌کنم. آنها به اندازه کافی پیشخدمت ندارند. من و «سالی» به آنها خیلی کمک خواهیم کرد. این فرصت خوبی است که من خانه‌داری را از آنها یاد بگیرم. آخر هر زنی باید خانه‌داری را بیاموزد. آنچه تا حالا بمن یاد داده‌اند نگهداری از گداخانه است، نه نگهداری از خانه.

در اردو دختری بسن و سال من نیست. خانم «مک براید» مایل است که من با «سالی» باشم. من و «سالی» قرار گذاشته‌ایم که ساعات زیادی با هم مطالعه کنیم و تمام کتابهای زیان و جامعه‌شناسی سال آینده را بخوانیم. استاد بما تذکر داده است که مطالعه این کتاب‌ها برای سال آینده ما بسیار ضروری و مفید است. اگر دو نفری بخوانیم، برایمان بمراتب قابل فهم‌تر خواهد بود.

از طرفی، با مادر «سالی» در یک خانه زندگی کردن نتیجه‌اش این خواهد بود که آموزش و تعلیم و تربیت خواهم دید. مادر «سالی» یکی از خوش اخلاق‌ترین، خوشگل‌ترین و با محبت‌ترین زنهایی است که من تا کنون دیده‌ام. از هر کاری سر در

می آورد. وقتی بیاد بیاورید که من چند سال با خانم «لیپت» زندگی کرده‌ام، متوجه می‌شوید که زندگی در کنار خانم «مک» برایتان «چقدر برایم جالب است».

فکر نکنید اگر به خانه آنها بروم خانه‌شان کوچک و تنگ می‌شود. خانه آنها مثل لاستیک، کش می‌آید. بمحض اینکه برایشان مهمان برسد چند چادر دیگر برپا می‌کنند. پسرها را به چادرهای دیگر می‌فرستند و خیلی جا دارند.

در چنین جایی هوا عالی است و برای ورزش و سلامتی مفید است. «جیمی مک برایتان» قول داده که به من اسب سواری، تیراندازی و پارو زدن یاد بدهد. این کارهائی است که هر کسی باید بداند. این یکنوع زندگی راحت و بی‌فید است که من تاکنون نداشته‌ام. حداقل هر دختری باید یکبار اینطور زندگی را تمرین کند.

البته هر چه شما بفرمائید من اطاعت می‌کنم. اما اگر امکان دارد ترا به خدا اجازه بدهید که بروم. من تاکنون اینقدر آرزوی چیزی را نداشته‌ام.

آنکس که این تقاضا را دارد «جروش آبت» نویسنده بزرگ آینده‌نیت، بلکه فقط «جودی» است، یک دختر معمولی.

۹ ژوئن

آقای «جان اسمیت»،

قربان، نامه هفتم ژوئن شما رسید. طبق دستوری که بوسیله

منشی جنابعالی به اینجانب ابلاغ شد، اینجانب روز جمعه آینده برای رفتن به بیلاق «لاک ویلو» حرکت خواهم کرد.

ارادتمند همیشگی
(دوشیزه) «جروشآبوت»

بیلاق لاک ویلو

۳ اوت

بابا لنگ دراز عزیز،

حدود دو ماه است که برای شما چیزی ننوشته‌ام. می‌دانم که کار خوبی نکرده‌ام، اما رک و راست بگویم که امسال شما را خیلی دوست نداشته‌ام.

شما نمی‌دانید که نرفتن به اردوی خانوادگی «مک براید» تا چه اندازه موجب دل‌تنگی و ناراحتی من شد.

البته این را قبول دارم که شما سرپرست من هستید و باید در همه کارها به نظر شما احترام بگذارم، اما من دلیل این کار شما را ندانستم.

بنظر خودم من فرصت مفتنمی را از دست دادم. اگر من بابا بودم و شما «جودی» آنوقت می‌گفتم:

- برو بچه جان. برو و خوش بگذران. با اشخاص تازه آشنا بشو. چیزهای تازه یاد بگیر. در هوای آزاد گردش و زندگی کن.

حسابی استراحت کن و خودت را برای یکسال دیگر کار و زحمت حاضر کن. برو در پناه خدا.

اما شما اینکار را نکردید. در یک جمله خشک و خالی که توسط منشی شما بمن ابلاغ شد، قرار شد من به بیلاق «لاک ویلو» بروم.

همین دستورات غیرمستقیم است که روی احساسات من اثر می گذارد. اگر یک ذره از آن علاقه‌ای که من بشما دارم شما بمن می‌داشتید بجای آن نامه‌های کوتاه و ماشین کرده و نامطلوب گاهی چند کلمه با دستخط مبارک خودتان مرقوم می‌فرمودید. حداقل اگر من می‌فهمیدم که شما کمی مرا دوست دارید، برای دلخوش کردن شما هر کاری می‌کردم.

البته این را فراموش نکرده‌ام که از اول قرار بود که من بشما خیلی مؤدبانه نامه بنویسم و همه چیز را شرح بدهم و هرگز هم انتظار جواب نامه را نداشته باشم. شما به آنچه قول داده بودید عمل کردید و من هم هنوز بیاری شما مشغول درس خواندن هستم. اما شاید شما فکر می‌کنید که من بر خلاف میل شما رفتار می‌کنم.

اما بابا جان باور کنید که شرط‌های این قرار داد سخت است. شما نمی‌دانید من چقدر تنها هستم. در تمام دنیا فقط شما را دارم و فقط می‌توانم شما را دوست بدارم. اما شما هم برایم غریبه‌اید. آخر، شما کی هستید؟ من یک نفر را برای خود مجسم کرده‌ام. اما شاید شما حقیقی به شما خیالی من بهیچ عنوان شباهت نداشته باشید.

یکبار وقتی که در درمانگاه بستری بودم شما کارت می‌برایم

فرستادید که من آنرا نگاهداشته‌ام و هرگاه احساس تنهائی می‌کنم کارت را بیرون می‌آورم و آنرا می‌خوانم.

من این نامه را برای نوشتن این حرف‌ها شروع نکردم، بلکه می‌خواستم به شما بگویم که من معتقدم این زشت است که آدمی بدون این که خود را نشان بدهد، اینطور یکطرفه و خودخواهانه و ظالمانه کسی را به اینطرف و آن طرف بفرستد. از طرف دیگر می‌بینم هنگامیکه کسی مثل شما آنهمه مهربان و دست و دل‌باز باشد، اگر چیزی اراده کند آنوقت باید بدون معطلی مطابق با خواست او رفتار کرد. بنابراین بهترین کاری که می‌توانم بکنم اینست که من هم شما را ببخشم و باز خوش و خرم بشوم. اما از طرفی وقتی «سالی» در نامه‌اش می‌نویسد که آنها چقدر خوش و خرم هستند من دلم تنگ می‌شود.

بهر حال از گذشته چشم می‌پوشم. و همه چیز را از نو شروع می‌کنیم. در تابستان من مدام مشغول نوشتن بوده‌ام. تا حالا چهار داستان کوتاه را تمام کرده‌ام و برای چهار مجله مختلف فرستاده‌ام. می‌بینید که برای نویسنده شدن سخت کوشش می‌کنم. یک اتاق کار برای خودم در اتاق زیر شیروانی درست کرده‌ام، همانجائی که آقای «جروی» در روزهای بارانی بازی می‌کرد. این اتاق خیلی حنک است. دو پنجره شیب‌دار از سقف به پائین دارد که درخت‌های افرا بروی آنها سایه می‌اندازد. چند سنجاب قرمز هم در گوشه آن لانه کرده‌اند.

مس پس از اینکه چند روزی بگذرد، نامه بهتری خواهم نوشت و تمام اخبار ییلاق را برای شما خواهم گفت.

ما به باران احتیاج داریم.

ارادتمند «جودی»

۱۰ اوت

آقای بابا لنگ دراز،

قربان، من این نامه را از بالای شاخه بید کنار جویبار در چراگاه بشما می نویسم. از پائین قورباغه‌ای قور قور می کند و ملخی از بالا آواز می خواند. دو تا مارمولک از تنه درخت بالا و پایین می روند. حالا یک ساعت است که من اینجا نشسته‌ام. شاخه خیلی راحتی است. دو تا از نازبالش‌های نیمکت سالن را آورده‌ام و گذاشته‌ام زیر پاهایم و بروی آنها نشسته‌ام. قلم و کاغذ هم آورده‌ام. امیدوارم بتوانم داستان کوتاه قشنگی بنویسم. اما قهرمان زن داستان خیلی خودش را لوس می کند و گوش به حرف من نمی دهد. من هم حالا او را کنار گذاشته‌ام و دارم بشما نامه می نویسم. (هرچند که شما هم مطابق میل من رفتار نمی کنید. پس چه فایده؟)

اگر شما هنوز هم در آن هوای آلوده و کثیف «نیویورک» هستید، آرزو می کنم که ای کاش می توانستم کمی از هوای پاکیزه و خوب اینجا را برای شما بفرستم، بخصوص مناظر این جا را.

پس از یک هفته بارندگی اینجا درست مثل بهشت شده است. راستی از بهشت گفتم، یادم آمد که... شما آقای «کلوگ» را بیاد

می آورید که تابستان سال گذشته درباره او نوشتم؟ او کشیش یک کلیسای سفید کوچک بود که بما نزدیک می باشد. بیچاره زمستان گذشته به مرض ذات الریه مرد. من چند مرتبه برای شنیدن موعظه او رفتم و خیلی خوب با عقاید مذهبی او آشنا شدم.

او تا هنگام مرگ به عقاید خود وفادار بود. بنظر من اگر مردی ۴۷ سال در راه راست سیر کند و هرگز خلاف حقیقت و راه راست نرود باید او را بعنوان یک چیز گرانبها و کمیاب نگاهداری کرد. امیدوارم که جایش در بهشت خوش باشد و با فرشتگان دمساز گردد. او مطمئن بود که به این سعادت خواهد رسید.

حالا یک جوان بجای او کلیسا را اداره می کند و مردم از او رضایت ندارند، بخصوص طرفداران «دیکون کمینگز». چیزی نمانده بود که مردم دو دسته شوند. مردم این منطقه به بدعت در دین معتقد نیستند.

در یک هفته ای که باران می بارید من تمام مدت در اتاق زیر شیروانی نشستم و با مطالعه کیف کردم. بیشتر آثار «استیونسن» را می خواندم. بنظرم «استیونسن» خودش از شخصیت های داستانهای جذاب تر است. فکر می کنم برای اینکه شخصیت های داستانش جالب بشوند او شخصیت خودش را در قالب قهرمانان داستانهایش جایگزین می کند.

جالب است. او تمام ده هزار دلاری را که پدرش به او بخشید برداشت و با آن پول کلان یک کشتی شخصی خرید و بعد بادبان کشید و بطرف دریای جنوب رفت. بدین ترتیب او به عقاید ماجراجویانه خودش وفادار ماند.

اگر پدر من هم ده هزار دلار برای من گذاشته بود، من هم همین کار را می کردم. دوست دارم با کشتی به مناطق حاره سفر کنم. دوست دارم همه دنیا را بگردم. من روزی اینکار را خواهم کرد. باور کنید. روزیکه یک نویسنده معروف شوم، یا یک هنرپیشه مشهور شوم، یا یک نقاش یا یک نماینده نویسنده یا یک شخصیت بزرگ شوم، بدون تردید اینکار را خواهم کرد. من شیفته سفر و سیاحت و آوارگی هستم. به محض این که یک نقشه جغرافیا را می بینم حس می کنم دوست دارم کلاه سر بگذارم و چترم را دست بگیرم و حرکت کنم.

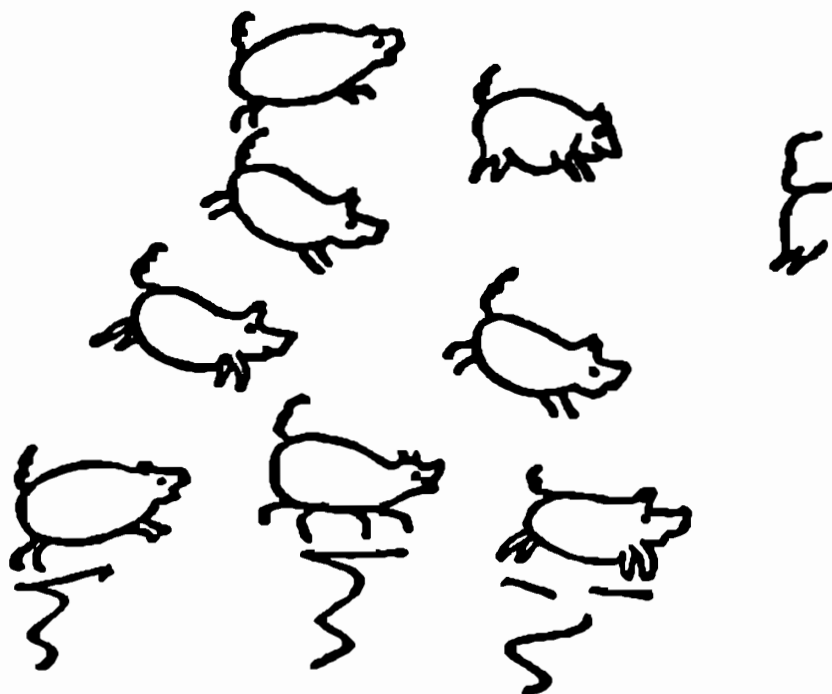
پیش از آنکه بمیرم باید نخل ها و معبدهای جنوب را بینم.

غروب روز پنجشنبه در آستانه در.

بنظر خیلی سخت می آید که چیزی بعنوان خبر به این نامه اضافه کنم. «جودی» تازگیها آنقدر فیلسوف شده که دوست دارد درباره مسائل کلی دنیا حرف بزند، نه جزئیات پیش پا افتاده زندگی. حالا اگر به اخبار علاقه دارید ملاحظه بفرمائید:

سه شنبه هفته گذشته همه ۹ خوک ما داخل جوی آب شدند و فرار کردند. هشت خوک برگشتند. دوست نداریم غیر عادلانه کسی را متهم کنیم، اما حدس زده می شود که تعداد خوک های بیوه «دود»^۱ یکی بیشتر از معمول است.

1. Dowd



آقای «ویور»^۲ اسطبل و دو انبار خودش را رنگ زرد کدونی زده. رنگ خیلی زشتی هست. اما خودش معتقد است که این رنگ با دوام است.

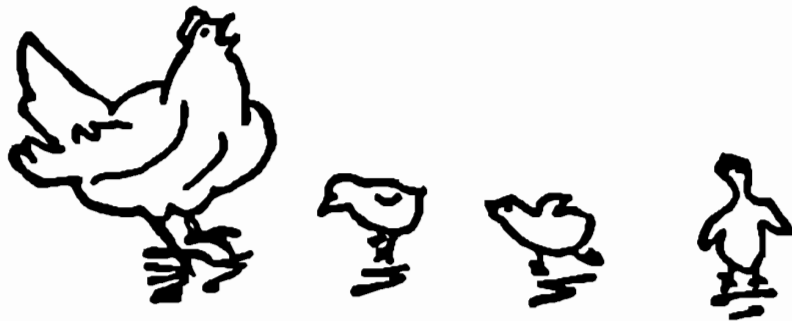
خانواده «بریور»^۳ این هفته مهمان دارند. خواهر خانم «بریور» با دو تاجچه خود از «اوهایو» آمده.

یکی از مرغهای ما از نژاد «رُد آیلند» پانزده تخم گذاشته. اما از پانزده تخم مرغ تنها سه جوجه در آمده. علتش نامعلوم بود. فکر می‌کنم اینها بدترین مرغها هستند. من نژاد «بوف ارپینگتون» را ترجیح می‌دهم.

کارمند جدید اداره پست در «بانای ریگ فر کرنرز» یک

2. Weaver

3. Brewer



شیشه جین «جامائیکا» را که هفت دلار ارزش داشت و متعلق به اداره بود، پیش از اینکه کسی متوجه شود تا قطره آخر نوشید. «ایراهاج» پیر بیماری رماتیسم گرفته است و نمی‌تواند کار کند. از همه بدتر اینکه این مرد هنگامیکه جوان بود و خوب پول در می‌آورد برای روز مبادا هیچی پس انداز نکرد. حالا مردم باید به او کمک کنند.

شنبه آینده جشنی در مدرسه برپا خواهد شد و بستنی می‌دهند. تشریف بیاورید و همه خانواده را هم با خودتان بیاورید. من یک کلاه تازه به قیمت ۲۵ «سنت» خریده‌ام و این آخرین عکس من است. همانطور که می‌رفتم علف خشک جمع کنم از من عکس گرفته شده. هوا تاریک شده و دیگر نمی‌توانم بنویسم. بهر حال اخبار هم پایان رسید.

شب بخیر
جودی

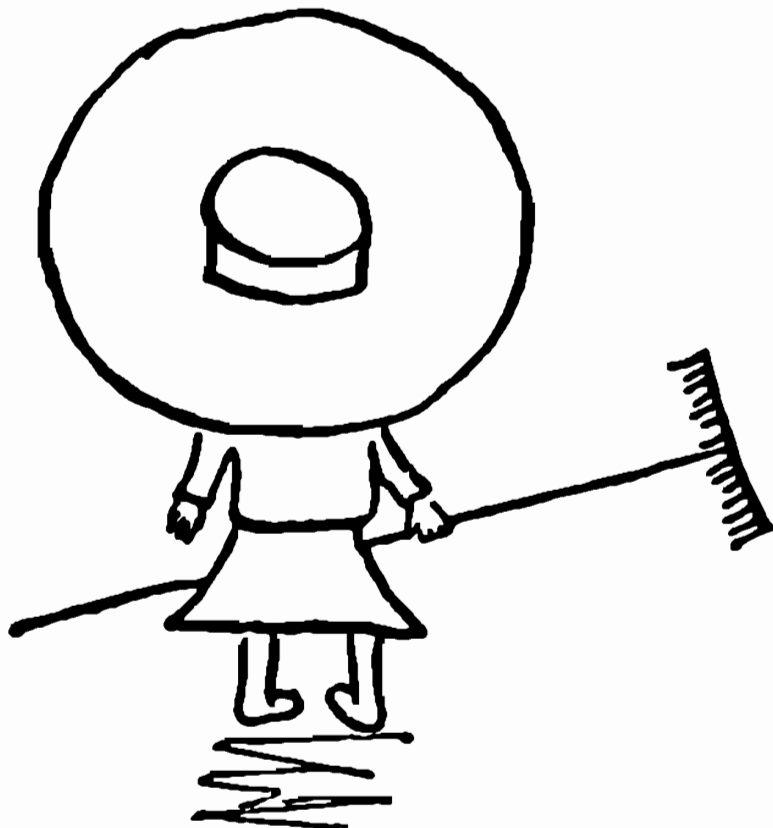
جمعه

صبح بخیر. اینهم چند خبر تازه دیگر. ها، چی فکر می کنید؟ شما هرگز، هرگز، هرگز، نمی توانید حتی حدس بزنید که چه کسی می خواهد به «لاک ویلو» بیاید.

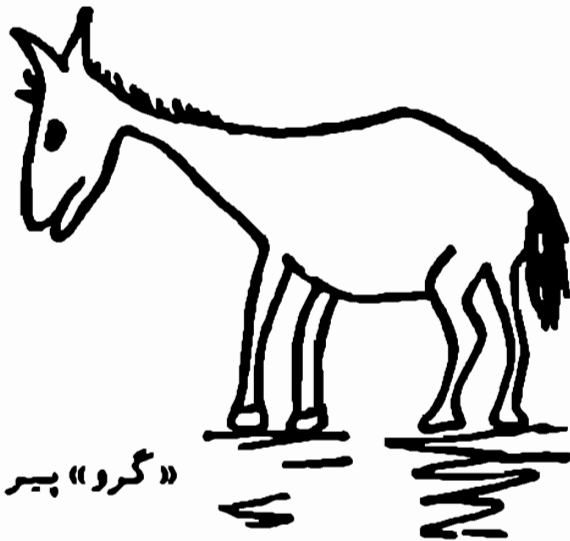
نامه ای از طرف آقای «پندلتون» برای خانم «سمپل» آمده. ایشان خبر داده اند که چون با اتومبیل به «یورکشایر» می روند و خسته هستند، مایلند در بیلاق زیبایی چندروزی استراحت کنند. پرسیده اند که اگر یک شب به آنجا پناه بیاورند خانم «سمپل» می تواند به ایشان جا بدهد؟

بقرار اطلاع آقای «پندلتون» یک یا دو یا سه هفته خواهند ماند. بستگی به راحتی ایشان در اینجا دارد.

نمی دانید حالا چه برویانی شده است. تمام خانه مثل دسته



گل تمیز و مرتب شده. همه پرده‌ها را شسته‌اند.
 امروز صبح قرار است من بروم و مقداری مشمع برای راهرو و
 دوقوطی رنگ قهوه‌ای برای سرسرا و پله‌های پشت ساختمان بخرم.
 خانم «دود» فردا می‌آید تا پنجره‌ها را تمیز کند. (بدلیل
 شروع این کارها موضوع گم شدن یک بچه خوک فراموش شد).
 شاید فکر کنید که خانه از قبل تمیز نبوده است که حالا همه
 اینطور به تکاپو افتاده‌اند. اما بدانید که هر عیبی روی خانم
 «سمپل» می‌شود گذاشت، غیر از خانه دار نبودن.



«گرو» پیر کوچکترین خطری ندارد.

اما بابا جان، آیا این کار آقای «پندلتون» ناشی از بی‌فکری
 مردانه نیست؟ ایشان بهیچ عنوان اشاره‌ای هم نکرده‌اند که چه
 موقع نزول اجلال می‌فرمایند. امروز؟ فردا؟ دو هفته دیگر؟
 نا ایشان تشریفشان را بیاورند همه چشم براهند و اگر زودتر
 بیایند باید یک مرتبه دیگر خانه را نظافت کرد.
 «آماسی» گروور را به گاری بسته و منتظر من است. خودم
 آنرا می‌رسم، اسب خوبی است هیچ نگراک من نباشد.

آنکه با احترام قلبی از شما خداحافظی می کند
«جودی»

پیوست نامه:

جمله خداحافظی ام زیبا نیست؟ از «استیونسون» اقتباس
کرده ام.

شنبه

باز هم صبح بخیر.
دیروز من این نامه را در پاکت نگذاشته بودم که پستیچی آمد.
پس چند کلمه دیگر به آن اضافه می کنم.
پستیچی روزی یک مرتبه ظهرها نامه ها را می آورد. توزیع
پست برسم روستائی برای کشاورزان لطفی دارد.
این پستیچی نه تنها نامه ها را می رساند، بلکه اگر پنج «سنت»
انعام به او بدهید به شهر می رود و خرید هم می کند.
دیروز چند بند کفش، یک شیشه کرم (پیش از اینکه کلاه
جدیدم را بنخرم آفتاب پوست بینی مرا سوزاند) و یک قوطی
واکس سیاه و یک رویان آبی برای من فقط با ۱۰ «سنت» انعام
خرید. در مقابل اینهمه خرید این انعام هیچی نیست.
یکی دیگر از ارزش های این پستیچی این است که اخبار را
برای ما تعریف می کند و می گوید که چه اتفاقی در کجای دنیا
افتاده است.

چند نفر هستند که برایشان روزنامه می آید و پستی در حالیکه برای توزیع پست می رود روزنامه ها را می خواند و مطالبشان را برای آنها که روزنامه نمی خرنند تعریف می کند.

از اینرو اگر جنگی میان امریکا و ژاپن درگیر شود، یا رئیس جمهور امریکا به قتل برسد، یا آقای «راکفلر» یک میلیون دلار به پرورشگاه «جان گریر» ببخشد، دیگر هیچ احتیاجی نیست که شما این خبرها را برای من بنویسید، شما می توانید مطمئن باشید که این خبرها بمن می رسد.

هنوز خبری از ورود آقای «جروی» نداریم. اما اگر بدانید چقدر خانه تمیز شده و ما با چه دقتی پیش از ورود به ساختمان کفش هایمان را پاک می کنیم. خدا کند زودتر بیاید. خدا کند یکی پیدا شود که من بتوانم حداقل چهار کلمه با او حرف بزنم. حرف زدن با خانم «سمپل» گاهی خیلی خسته کننده می شود. او دلش می خواهد که فقط خودش حرف بزند. چقدر هم پرچانه است! این مردم کارشان خنده آور است. دنیای آنها فقط همین قله است. آنها اجتماعی نیستند. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید. درست مثل پرورشگاهی ها، تمام افکار و اندیشه آنها به محیط زندگی خودشان محدود می شود.

آنروزها من به این موضوع زیاد توجه نمی کردم، چون بچه بودم و مشغولیاتم هم زیاد بود. رختخواب مرتب می کردم، صورت بچه ها را می شستم، مدرسه می رفتم، عصر دوباره می آمدم و صبرت بچه ها را می شستم جوراب رفو می کردم، شلوار «فردی پرکینز» را وصله می کردم (این پسرک هر روز شلوارش را پاره

می کرد) با تمام این کارها درسهایم را هم می خواندم و بعد به رختخواب می رفتم.

من آنقدر خسته و کوفته بودم که بهیچ عنوان احتیاجی به حرف زدن با کسی در خودم حس نمی کردم. اما حالا پس از دو سال زندگی در یک دانشکده پر سر و صدا این احتیاج را حس می کنم. اگر کسی را بینم که زیان مرا می فهمد از حرف زدن با او خوشحال می شوم.

خوب، بابا خیالتان راحت باشد که دیگر نامه ام تمام شد. دیگر خبر تازه ای نیست. نامه بعدی را کاملتر می نویسم.

ارادتمند همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

چون اول این فصل باران نبارید، کاهوهای امسال خوب نشده است.

۲۵ اوت

خوب، بابا. آقای «جروی» اینجا تشریف دارند. بما خیلی خوش می گذرد، حداقل به من که خیلی خیلی خوش می گذرد. فکر می کنم به آقای «جروی» هم خوش می گذرد.

حدود ده روز است که اینجاست. هیچ حرف رفتن را هم نمی زند. خانم «سمپل» آنقدر این مرد گنده را ترو خشک

می کند که من خجالت می کشم. اگر در دوران بچگی هم با او اینطور رفتار کرده باشد عجیب است که چطور اینقدر خوب از کار در آمده است.

میز کوچکی کنار ایوان گذاشته اند که من و آقای «جروی» آنجا غذا می خوریم. گاهی هم زیر درخت ها غذا می خوریم. اگر هوا خیلی سرد باشد یا باران بیارد توی بهترین اتاق غذا می خوریم. آقای «جروی» در هر جا که دوست بدارد غذا می خورد. «کاری» هم با میز دنبال آقای «جروی» راه می افتد. حالا اگر مسافت طولانی باشد و برای «کاری» دردسر و خستگی ایجاد کند وقتی «کاری» ظروف را جمع می کند یک اسکناس یک دلاری زیر قندان پیدا می کند.

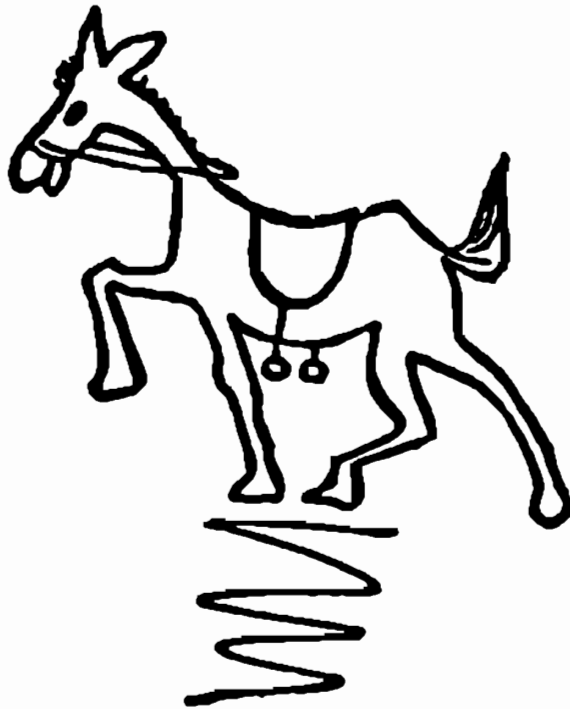
آقای «جروی» بسیار معاشرتی است. اما وقتی کسی بطور عادی و معمولی آقای «جروی» را ببیند هرگز حتی فکرش را هم نمی کند که او چقدر اجتماعی هست. در نگاه اول یک «پندلتون» واقعی هست. حال آنکه حتی یک ذره هم به آنها شباهت ندارد. مردی ساده دل، یکرنگ و دوست داشتنی است. خوب، هر چند که این تعریف ها برای یک مرد خنده آور است، اما این حقیقت دارد. آقای «جروی» نسبت به کشاورزان این ناحیه خیلی مهربان است.

اول کشاورزان با احتیاط و شک و تردید با او روبرو می شدند، اما بمحض اینکه او را شناختند، تسلیم شدند. آنها از لباس های آقای «پندلتون» خوششان نمی آید. راستش این است که لباسهای او برای من هم عجیب و غریب است.

برای مثال او نیم شلوار کش دار و ژاکت چین دار یا شلوار

فلانل سفید یا لباس سواری با شلوار پف‌دار می‌پوشد.
 هر مرتبه که با لباس تازه‌ای از اتاق بیرون می‌آید، خانم
 «سمپل» با افتخار و غرور لبخندی به او می‌زند، بطرف او می‌رود
 و از هر طرف او را برانداز می‌کند و به او تذکر می‌دهد که
 مواظب باشد جایی ننشیند که لباسش کثیف یا چروک شود.
 این حرف‌ها برای آقای «پندلتون» خسته‌کننده بنظر می‌آید.
 هر مرتبه به او می‌گوید:

- «لیزی» بدو برو به کار خودت برس. من حالا دیگر
 بزرگ شده‌ام. تو نمی‌توانی مثل بچه‌ها با من صحبت کنی.
 خنده‌دار است که مردی به آن سن و سال با آن لنگ‌های
 دراز (بابا لنگ‌هایش به اندازه لنگ‌های شما بلند است) روزی
 روی زانوی خانم «سمپل» می‌نشسته و او صورتش را می‌شسته
 است خنده‌دارتر از این رانهای چاق و کلفت و گنده خانم «سمپل»
 است که حالا دو طبقه شده است. چانه‌اش هم سه طبقه است. اما
 آقای «جروی» می‌گوید که خانم «سمپل» آن روزها لاغر بود و
 خیلی تیز و تندتر از آقای «جروی» می‌دویده است.
 ما خاطرات جالبی با آقای «جروی» داریم. اول اینکه تا چند
 کیلومتر پیرامون آنجا را بررسی کرده‌ایم. دوم اینکه من ماهیگیری
 یاد گرفته‌ام، آنهم با وسایلی که از پر ساخته شده است.
 سوم اینکه تیراندازی با تفنگ و هفت تیر را یاد گرفته‌ام. اسب
 سواری هم یاد گرفته‌ام، باور نمی‌شود کرد که «گرو» چقدر با
 قدرت است. ما سه روز پشت سر هم به او جو دادیم. یکروز که
 گوساله‌ای را دید شیهه کشید و نزدیک بود مرا بردارد و فرار کند.



چهارشنبه

دوشنبه بعد از ظهر با آقای «جروی» از تپه «آسمان» بالا رفتیم. این کوه خیلی به ما نزدیک است. زیاد هم ارتفاع ندارد. برفی هم روی نوک آن نیست. اما نفس می گیرد تا انسان به قله آن برسد.

دامنه کوه از جنگل پوشیده شده و بالای آن زمین بایر است. ما آنقدر آنجا ماندیم تا اینکه آفتاب غروب کرد. شام را هم آنجا پختیم و خوردیم. آقای «جروی» گفت که بهتر از من می داند شام را چگونه درست کند. اینکار را او بعهده گرفت.

درست هم می گفت چون او به زندگی در اردو عادت دارد. بعد از اینکه مهتاب دمید، ما از کوه پائین آمدیم، تا اینکه به

جنگل سرازیر شدیم. جنگل تاریک بود. از اینرو با چراغ قوه آقای «جروی» راه افتادیم.

بما خیلی خوش گذشت. در تمام طول راه آقای «جروی» غش غش می خندید. مدام شوخی می کرد و حرف های با مزه می زد. آقای «جروی» تمام کتابهایی را که من خوانده ام بعلاوه خیلی کتابهای دیگر خوانده است. خیلی جالب است که یک نفر اینقدر اطلاعات گوناگون دارد.

صبح که شد ما برای یک راه پیمائی طولانی حرکت کردیم. اما بدبختانه گرفتار توفان شدیم. بنخانه که رسیدیم تمام لباسهایمان خیس شده بود، اما روحیه ما خیلی شاد و خوب بود.

کاش لحظه ای که ما مثل موش آب کشیده وارد آشپزخانه شدیم شما آنجا بودید و قیافه خانم «سمپل» را می دیدید. او گفت:

- اوه آقای «جروی»، دوشیزه «جودی»، چقدر شما خیس شده اید. خدا مرگم دهد، چکار کنم؟ کت به این قشنگی پاک خراب شده است.

بابا، نمی دانید چقدر خنده دار بود. او درست مثل بچه ها با ما حرف می زد. مثل مادرها نگران و عصبانی شده بود. من برای یک لحظه ترسیدم که مبادا هنگام صرف چای دیگر به ما مریا ندهد.

شنبه

مدتهاست که من این نامه را شروع کرده ام و تا حالا حتی

یک لحظه هم وقت پیدا نکرده‌ام تا آنرا تمام کنم.
 به این قطعه توجه کنید. مال «استیونسن» است:
 - دنیا چنان سرشار از اشیاء گوناگون است که من اطمینان
 دارم همه ما می‌توانیم همچون شهر یاران سعادت‌مند باشیم.
 بابا، راست می‌گویند. دنیا سرشار از شادی و نشاط است.
 مشروط به اینکه هر چه را که پیش آید ما خوب تلقی کنیم.
 راز پیروزی در این است که آدم کم توقع باشد. بخصوص در
 نواحی ییلاقی چیزهای سرگرم کننده و گوناگون بسیار است.
 من می‌توانم در زمین مردم راه بروم و به مناظر مردم نگاه کنم
 و در جویبار مردم آب بازی کنم، درست مثل اینکه به خودم تعلق
 دارد. احتیاجی هم نیست مالیات آنها را بدهم.

حالا شب یکشنبه است. ساعت حدود یازده است. بطور معمول
 حالا باید من خواب باشم. اما همراه با شام قهوه ترک خوردم و
 بی‌خوابی به سرم زده است.

صبح خانم «سمپل» بالحن جدی به آقای «پندلتون» گفت:
 - باید ساعت ۱۰:۱۵ از اینجا حرکت کنیم تا سر ساعت
 یازده در کلیسا باشیم.

آقای «پندلتون» گفت:
 - باشد «لیزی». بگو درشگه را آماده کنند. اگر سر ساعت
 من خانه نبودم معطل من نشو و خودت برو.
 - نه من منتظر شما می‌شوم.
 - هرطور دوست داری. فقط اسب‌ها را زیاد سر پا نگه ندار.

بعد هنگامیکه خانم «سمپل» لباس می پوشید آقای «جروی» به «کاری» دستور داد که وسایل ناهار را برای ما جور کند و به من گفت که کفش و کت اسپورت بیوشم و از در عقبی فرار کردیم و رفتیم ماهیگیری.

این کار تمام برنامه خانه را بهم ریخت. اغلب در «لاک ویلو» در روزهای یکشنبه ساعت ۲ بعد از ظهر ناهار می خورند. آقای «جروی» دستور داد ساعت هفت ناهار را حاضر کنند. (آقای «پندلتون» هر وقت گرسنه بشود دستور غذا می دهد. درست مثل اینکه «لاک ویلو» رستوران است).

بهر حال، این کار مانع از این شد که «آماسی» و «کاری» درشکه سواری کنند. آقای «جروی» گفت.

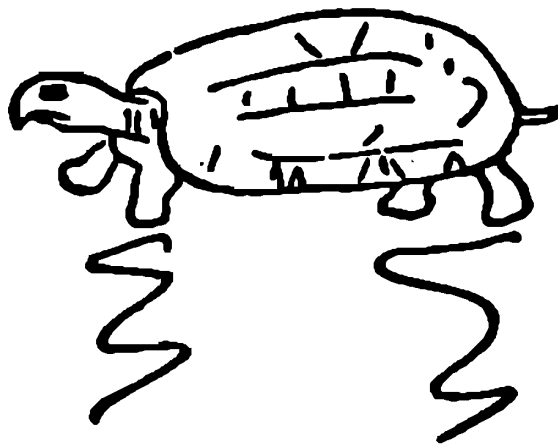
- بهتر است. یک دختر جوان بدون آقا بالاسر با یک مرد درشکه سواری نمی کند.

وانگهی ما درشکه را هم لازم داشتیم، چون خودمان می خواستیم سوارش بشویم. وضع جالب و خنده آوری بوجود آمده بود، مگر نه؟ از طرفی خانم «سمپل» بینوا معتقد است هر کس روز یکشنبه ماهیگیری کند، به جهنم می رود. و در آتش می سوزد. حالا از اینکه نتوانسته از بچگی آقای «جروی» را اینطور بار بیاورد ناراحت بود. وانگهی حالا هم می خواست آقای «جروی» را توی کلیسا به مردم نشان بدهد و سرش را بالا بگیرد.

بهر حال ما به ماهیگیری رفتیم. (آقای «جروی» چهار تا ماهی گرفت) برای ناهار آنها را کباب کردیم، اما مدام ماهی ها از روی چوب می افتادند. هنگام خوردن گوشت ماهی طعم خاکستر گرفته

بود اما ما همه را خوردیم.
 ساعت ۴ به خانه برگشتیم و ساعت ۵ با اسب به گردش رفتیم.
 ساعت ۷ شام خوردیم و ساعت ۱۰ آمدیم که بخوابیم. حالا هم
 بشما نامه می نویسم. دیگر خوابم گرفته.

شب بخیر



این تصویر یک ماهی است که من گرفتم.



سلام بر کشتی و بر کاپیتان لنگ دراز،
 سپلشک... زه زدی... یوهو هو... و یک بطر شراب. حدس
 بزنید چه زبانی را یاد می گیرم؟ این دو روزه تمام مدت ما به زبان

ملوانان و دزدان دریائی حرف می زدیم.
 کتاب «جزیره گنج» خیلی با مزه است، مگر نه؟ شما آنرا
 خوانده اید، یا نه؟ شاید آنموقع که شما جوان بودید این کتاب
 هنوز نوشته نشده بود.

«استیونس» برای حق التالیف تعدادی از داستانهایش فقط ۳۰
 «پوند» پول گرفت. فکر نکنم که نویسنده مشهوری شدن زیاد هم
 صرف داشته باشد. شاید من آموزگار بشوم.

بابا، از اینکه همه نامه هایم پر از نام «استیونس» است، خیلی
 عذر می خواهم. آخر من تازگیها همه اش در مورد او فکر می کنم.
 کتابخانه «لاک ویلو» پر از کتابهای «استیونس» است.

نگارش این نامه دو هفته طول کشیده. فکر می کنم به اندازه
 کافی طولانی باشد. دیگر نمی توانید فکر کنید که من همه چیز را
 نمی نویسم.

کاش شما هم اینجا بودید. بطور حتم خیلی بجا خوش
 می گذشت. دلم می خواهد که دوستان من همه یکدیگر را بشناسند.
 می خواستم از آقای «پندلتون» بپرسم که شما را در
 «نیویورک» می شناسد یا نه. فکر کنم شما را می شناسد. چون
 بقرار معلوم محیط اشرافی هر دوی شما باید در یک سطح باشد و
 هر دو به اصلاحات علاقه دارید. اما نمی توانستم این سؤال را
 بپرسم، چون اسم درست شما را نمی دانستم.

بدان اسم درست شما خیلی مسخره است. تا کنون چنین
 چیزی برایم پیش نیامده بود. خانم «لیپت» بمن گفته بود که شما
 متان به مسوومی دارید. حالا باورم می شود.

با تقدیم احترام
«جودی»

(پیوست نامه)

هنگامی که نامه را دو مرتبه می خواندم دیدم همه اش درباره «استیونس» است. بلکه چندین مرتبه هم به آقای «جروی» اشاره شده است.

۱۰ سپتامبر

بابای عزیزم.

آقای «جروی» رفته است و حالا دل همه ما برایش تنگ شده است. وقتی آدم به کسی یا جانی یا کار بخصوصی عادت می کند و ناگهان آنرا از دست می دهد دلش می سوزد. آدم یکطوری می شود. مثل اینکه دلش مالش می رود. وقتی خانم «سمپل» حرف می زند حرفهایش مثل غذای بی نمک است.

تا دو هفته دیگر دانشکده باز خواهد شد. خوشحالم که باز کارها شروع می شود. بگذریم که امسال تابستان خوب کار کردم. شش داستان کوتاه و هفت قطعه شعر نوشته ام، آنها را به مجلات فرستادم. اما همه با یک یادداشت مؤذبانه پس فرستاده شده است. عیبی ندارد. سیاه مشق خوبی است.

آقای «جروی» همه را خواند. پستیچی آنها را بدست او داد. بهتر حال او فهمید. که چه عسند. و آنها را خواند و گفت که خیلی

چرند هستند. می گفت که نویسنده بهیچ عنوان نفهمیده که چه چیزهایی سر هم کرده است. (آقای «جروی» رگ گوئی را مقدم بر ثواب گوئی می داند.)

اما در مورد داستان آخرم که طرح آن را در دانشکده ریخته بودم، می گفت که بد نیست و آنرا داد ماشین کردند و برای مجله فرستادیم. حالا دو هفته گذشته است. شاید هنوز در مورد آن تصمیم نگرفته اند.

عجیب است. آسمان نارنجی شده. فکر کنم بزودی توفان شروع خواهد شد.

درست در همان لحظه توفان شروع شد و باران شرشر بارید. در و پنجره ها محکم بهم کوفته می شد. من ناچار شدم بدوم و پنجره ها را ببندم. «کاری» چند ظرف برداشت و زیر شیروانی دوید تا آنها را زیر جائیکه چکه می کرد بگذارد.

بمحض اینکه قلم را برداشتم، یادم آمد که یک بالش، یک قالیچه، کلاه و اشعار «ماتیو آرنولد» را زیر درخت گذاشته ام. دوان دوان رفتم و آنها را آوردم، اما همه خیس شده بود. رنگ قرمز جلد کتاب تمام صفحات را سرخ کرده بود. از این به بعد امواج صورتی رنگ ساحل «دوور» را خواهند شست.

توفان در دهکده بلای بزرگی است. آدم باید آنچه را که بیرون گذاشته فراموش نکند مبادا که خراب شوند.

پنجشنبه

بابا! بابا! حدس بزنید! پستیچی همین حالا دو تا نامه برای من آورد.

اول - داستانی که برای مجله فرستاده بودم قبول شده است. پنجاه دلار... حالا دیگر اینجانب نویسنده شده‌ام.

دوم - نامه‌ای از دبیرخانه دانشگاه دریافت کرده‌ام که در آن نوشته شده که کمک هزینه تحصیلی دو ساله قسمت من شده است. این مبلغ هزینه تحصیل و پانسیون را تأمین می‌کند.

قرار است هر سال کمک هزینه تحصیلی را به دانشجویی بدهند که در درس زبان انگلیسی بسیار عالی و در سایر درس‌ها دانشجوی خوبی باشد. حالا من این جایزه را بدست آورده‌ام.

من پیش از اینکه به ییلاق بیایم در خواست را داده بودم. اما با مردودی در درس هندسه و لاتین هیچ انتظار نداشتم که موفق شوم. سال اول در آن دو درس مردود شده بودم. مثل این که نمره‌های بدم را جبران کرده‌ام. بابا جان از این خبر خیلی خوشحال شدم. چون از این بیعد مزاحم شما نخواهم بود. همان پول تو جیبی برای من کافی است. شاید با درس دادن و داستان نویسی بتوانم آن پول را هم تأمین کنم.

دلم برای دانشکده و شروع درس تنگ شده.

ارادتمند همیشگی

«جروش آبوت»

نویسنده داستان «هنگامیکه سال دومی‌ها پیروز می‌شوند.»

محل فروش در تمام روزنامه‌فروشی‌ها. قیمت ده سنت.

۲۶ سپتامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

من دو مرتبه به دانشکده برگشته‌ام. با این تفاوت که به کلاس بالاتر رفته‌ام.

امسال اتاق مطالعه ما از سالهای پیش خیلی بهتر است. رو به جنوب است و دو تا پنجره بزرگ دارد. آنهم با چه مبیل و اثاثی! «جولیا» با پول توجیبی بی حسابی که دارد دو روز زودتر آمده و با شور و اشتیاق همه جا را مرتب کرده است.

تمام کاغذهای دیواری نو شده‌اند. قالی‌ها شرقی و صندلی‌ها از چوب «ماهون» است. نه چوبی که آنرا با رنگ و روغن مثل چوب «ماهون» درست کنند، مثل پارسال، بلکه از چوب «ماهون» درست و حسابی است. هر چند که ما پارسال خیلی پز صندلی‌هایمان را می‌دادیم. امسال اتاقمان خیلی باشکوه شده. احساس می‌کنم که در این محیط راحت نیستم. مدام حالت عصبی دارم. می‌ترسم جانی را از جوهر لکه‌دار کنم.

بابا، وقتی برگشتم نامه شما را (عذر می‌خواهم نامه منشی شمارا) دیدم. ممکن است بفرمائید بنده چرا نباید از کمک هزینه تحصیلی استفاده کنم؟

منکه دلیل مخالفت شما را نمی‌دانم. بهر حال مخالفت شما هیچ فایده‌ای ندارد. چون من آن کمک هزینه تحصیلی را قبول کرده‌ام. نظر من هم تغییر نخواهد کرد. شاید اینطور حرف زدن اهانت تلقی شود، اما من بهیچ عنوان قصد اهانت ندارم.

شاید بخاطر اینکه شما تعهد کرده‌اید تمام مخارج مرا در

دانشکده بپذیرید، مایل هستید تا آخر این تعهد را ادامه دهید تا این که من تحصیلم را به پایان برسانم. اما برای یک لحظه هم که شده از چشم من به این موضوع نگاه کنید.

بهر حال من این آموزش و پرورشم را درست مدیون شما هستم و از نظر من درست مثل این است که شما تمام تعهد خودتان را بخوبی انجام داده‌اید. اما اگر من این کمک هزینه را قبول کنم، مثل این است که مقداری از قرض و بدهی خودم را پرداخته‌ام.

می‌دانم که شما دوست ندارید من بدهی خودم را به شما بپردازم. اما من تا آنجا که بتوانم سعی می‌کنم اینکار را بکنم. قبول این کمک هزینه از بار من می‌کاهد. پیش از این فکر می‌کردم که یک عمر طول می‌کشد تا بدهی‌ام را به شما بپردازم. حالا اگر این کمک هزینه را بپذیرم مثل این است که نصف آنرا پرداخته‌ام.

امیدوارم شما وضع مرا تشخیص دهید. شما را بخدا ناراحت نشوید و مخالفت نکنید. من پول توجیبی را با یکدنيا تشکر از شما قبول می‌کنم. چون ناچارم مثل «جولیا» زندگی کنم و از او کم نداشته باشم. من این پول را لازم دارم. کاش «جولیا» را با سلیقه و توقعات ساده تری تربیت کرده بودند، یا دست کم با من در یک اتاق نبود.

این نامه آنطورها هم یک نامه درست و حسابی نیست. می‌خواستم آنرا مفصل تر بنویسم. اما من چهارده پرده و سه پشت دری دوخته‌ام (خوشحالم که بخیه‌های درشت مرا شما نمی‌بینید) من یک میز تحریر را با پودر دندان شفاف کردم. (بسیار مشکل است). فلز قاب عکس را با فیچی مانیکور بریدم و چهار بسته

کتاب و دوچمدان لباس را باز کردم و لباس ها را در جای خودش آویزان کردم. (نمی شود باور کرد که «جروش» دوچمدان لباس داشته باشد. اما باید باور کرد) همراه با این کارها به ۵۰ دوست عزیز هم خوشامد گفتم.

روزهای افتتاح دانشگاه از روزهای خیلی خوش ما بحساب می آید.

شب بخیر باباجان

از اینکه جوجه شما دوست دارد روی پای خودش به ایستد، شما هیچ ناراحت نشوید. برحسب تصادف این جوجه کوچولو دارد پر در می آورد و درشت و گنده می شود و خیلی سر و صدا براه خواهد انداخت. حالا با اتکا به نفس قدقد می کند. پرهایش حالا خیلی قشنگ شده است. (همه را از شما دارد).

با احترام «جودی»

۳۰ سپتامبر

بابای عزیزم،

آیا شما هنوز از موضوع کمک هزینه دست برداشته اید؟ من تا کنون مردی تا این اندازه یک دنده و منطق ناپذیر ندیده ام، مردی که قادر نیست از چشم دیگران همه چیز را ببیند و حرف آنها را درک کند.

آیا شما دوست ندارید من منت بیگانگان را قبول کنم؟ بیگانگان! راستی خود شما برای من بیگانه نیستید؟ خواهش

می کنم جواب بدهید.

آیا در این دنیا کسی هم پیدا می شود که من او را کمتر از شما بشناسم؟ حتی اگر هم شما را در خیابان ببینم نخواهم شناخت. دست کم اگر شما مرد روشن بینی بودید و نامه های مهر آمیز و شادی آفرینی برای «جودی» کوچولو می نوشتید و گاهی هم برای دیدنش می آمدید و محبتی به او می کردید و اظهار می داشتید که دختر خوبی دارید، آنوقت شاید با توجه به این سن و سالی که دارید من با یکدندگی های شما بنحوی کنار می آمدم. آنوقت من خیلی مؤدبانه در برابر خواست های شما سر اطاعت فرود می آوردم. (خیلی دلم می خواهد در مقابل شما مؤدب باشم). بیگانگان! عجب! نه این که شما آقای «اسمیت» در یک خانه بلوری زندگی می کنید!

وانگهی این کمک هزینه ای که بمن میدهند صدقه نیست. این جایزه ای است که من بر اثر سعی و کوشش و جدیت در درس بدست آورده ام.

اگر من در کلاس انگلیسی نمره ممتاز نمی گرفتم، دانشکده مرض نداشت که بمن کمک هزینه تحصیلی بدهد. بعضی از سالها هیچ دانشجویی نمی تواند این کمک هزینه را بگیرد. وانگهی... بهر حال بحث کردن با مردی که منطق ناپذیر است بیفایده است.

آقای «اسمیت» شما مرد هستید و مردها هرگز زیر بار دلیل و برهان نمی روند. برای اینکه کسی مردی را قانع کند دو کار می تواند بکند. یا باید تملقش را بگوید یا باید نسبت به او بد اخلاقی کند.

من چون دوست ندارم بخاطر رسیدن به هدفم تعلق کسی را بگویم پس باید راه دوم را انتخاب کنم.

آقای عزیز، بنده هرگز مایل نیستم این کمک هزینه تحصیلی را پس بدهم. اگر شما بخواهید بیشتر از این جار و جنجال راه بیندازید، پول توجیبی شما را هم قبول نمی‌کنم. آنقدر به دانشجویان کودن سال اول درس می‌دهم که خود را نحیف و ضعیف کنم.

این آخرین حرف من بشماست.

راستی گوش کنید! پیشنهادی دارم. نکند شما نگرانید که من با قبول این کمک هزینه، حق کسی را ضایع می‌کنم؟

خوب، مسئله اینطور حل می‌شود که شما پولی را که می‌خواهید برای من خرج کنید، خرج دختر کوچولوی دیگری از پرورشگاه «جان‌گیر» کنید. بدفکری است؟

باباجان، شما هر چه می‌خواهید به یک دختر کوچولوی دیگر کمک کنید، اما شما را بخدا او را بیشتر از من دوست نداشته باشید.

اگر من توجهی به پیشنهادهایی که در نامه‌های منشی شما می‌شود نمی‌کنم، امیدوارم منشی‌تان ناراحت نشود. اگر هم ناراحت شود من بیگناهم. او خیلی پرتوقع است. متأسفم که کار دیگری از دستم ساخته نیست.

تاکنون هرچه گفته اطاعت کرده‌ام، این مرتبه با اراده و عزمی راسخ جلو می‌روم.

با تقدیم احترام

کسی که عزمش استوار
و پایدار و تصمیمش خلل ناپذیر است.
«جروشآبوت»

۹ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

امروز به شهر رفتم و تصمیم داشتم یک شیشه واکس، چند
یخه، یک نکه پارچه برای بلوز، یک شیشه کرم بنفشه، یک قالب
صابون «کاستیل» (که خیلی به آن احتیاج داشتم و یکروز هم
بدون آن نمی توانم سر کنم) بخرم. درست هنگامیکه می خواستم
بلیط قطار بخرم دیدم کیف پولم در جیب کت دیگرم جا مانده
است. از اینرو ناچار شدم با قطار بعدی برای خرید بروم. به این
ترتیب به موقع به ورزش نرسیدم. جای بسی تأسف است که آدم
کم پول باشد و ۲ کت داشته باشد.

«جولیا پندلتون» از من دعوت کرده که برای تعطیلات
«گریسمس» به خانه او بروم. به نظر شما حیرت آور نیست جناب
«اسمیت»؟ «جروشآبوت» پرورشگاهی را در نظر مجسم کنید
که سر میز ثروتمندان نشسته است!

نمی دانم چرا «جولیا» از من دعوت کرده است. تازگیها مثل
اینکه به من علاقه شده است. راستش را بخواهید ترجیح می دهم
نزد «سالی» بروم، اما «جولیا» از من دعوت کرده، از ابرو! اگر
قرار باشد جانی بروم آنجا «نیوبورک» خواهد بود نه «ورستر».

من وحشت دارم که با خانواده «پندلتون» روبرو شوم. از این گذشته ناچارم چند دست لباس نو تهیه کنم. پس اگر شما مرقوم بفرمائید که مایل هستید من در دانشکده بمانم، از شما سپاسگزار خواهم شد و دستورتان را اطاعت خواهم کرد.

در اوقات بیکاری نامه‌ها و شرح زندگی «توماس هاگلی»^۱ را میخوانم. جالب و سرگرم کننده است. آیا می‌دانید که «آرکنو پتربیکس»^۲ چه هست؟ یک پرنده هست. آیا می‌دانید «استرنوناتوس»^۳ چه هست؟ خودم هم درست نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم همان «حلقه مفقوده» است. برای مثال یک مرغ دنداندار، یا سوسمار بالدار، اما نه. هیچیک از اینها نیست. همین حالا به کتاب مراجعه کردم. یک پستاندار مربوط به دوره «مزوزوئیک»^۴ هست.

این تنها عکسی است که از «استرنوناتوس» در دست است. سر شبیه مار، گوش‌ها شبیه سگ، پاها شبیه گاو، دم شبیه سوسمار و بال شبیه فواست بدن مانند گربه از پشم نرمی پوشیده شده.



امسال علم اقتصاد می‌خوانم. بسیار موضوع آموزنده‌ای است.

1. Thomas Huxley
2. Archaeopteryx
3. Stereognathus

وقتی اینرا تمام کردم می خواهم مسائل مربوط به خیریه و اعانه و اصلاحات اجتماعی را انتخاب کنم.

حضرت اعانه دهنده محترم، آنوقت خواهم دانست که یک پرورشگاه را باید چگونه بنحو احسن اداره کرد. باور بفرمائید که اگر حق رأی داشتم می دانستم چه کسی را انتخاب کنم.

هفته گذشته من بیست و یکمین سال تولد خودم را پشت سر گذاشتم. این چه سرزمین مزخرفی است که آدم های تحصیل کرده و با استعداد و شرافتمندی مانند مرا بیازی نمی گیرد.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

۷ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

از اینکه اجازه فرمودید تا نزد «جولیا» بروم تشکر می کنم.

من سکوت شما را بعنوان پاسخ مثبت تلقی کردم.

چقدر کارهای اجتماعی ما اینروزها زیاد شده است. مهمانی رقص هیئت مؤسین هفته گذشته برگزار شد. این نخستین مرتبه ای بود که ما اجازه داشتیم در آن مهمانی شرکت کنیم فقط شاگردان کلاسهای بالا محاز هستند در آن مهمانی شرکت کنند.

من از «جیمی مک براید» دعوت کردم و «سالی» هم از هم اتاق دانشکده «جیمی» دعوت کرد، همان جوانی که سال گذشته در اردو با او بودیم. او جوان موبور خوشقیافه ای است. مهمان

«جولیا» یک جوان نیویورکی بود.

جوان هیجان‌انگیزی نبود. اما از نقطه نظر اجتماعی مناسب بود. او وابسته به خاندان «دولامتر چیچستر»^۱ بود. شاید شما از این اسم دور و دراز چیزی سر در بیاورید. اما برای من هیچ معنی ندارد.

بهر حال، مهمان‌های ما جمعه عصر آمدند. آن‌ها در سالن ساختمان سال چهارمی‌ها چای خوردند. بعد هم برای شام به هتل رفتند. هتل آنقدر پر بوده که می‌گفتند. مهمانهای دانشکده روی میزهای بیلبارد کنار هم خوابیده بودند.

«جیمی مک براید» می‌گفت که اگر یکبار دیگر او را به این دانشکده دعوت کنند، یکی از چادرهای اردویشان را همراه خواهد آورد و آنرا در باغ دانشکده برپا خواهد کرد.

مهمانها ساعت ۷:۳۰ همانروز در جشنی که ار سوی ریاست دانشکده برپا شده بود شرکت کردند. (برنامه‌های ما اغلب خیلی زود آغاز می‌شود.) ما کارتهای مردها را از قبل آماده کرده بودیم. بعد از هر رقص قرار بود که هر کس زیر حرف اسم خودش به ایستد تا دخترها به آسانی بتوانند هم‌رقص خودشان را پیدا کنند.

برای مثال «جیمی مک براید» زیر حرف «م» می‌ایستاد. اما نمی‌توانست روی پایش بند شود. مدام با حروف «ن» و «ل» مخلوط می‌شد (او مهمان ناراحتی بحساب می‌آمد و من به سختی او را کنترل می‌کردم) او از اینکه فقط سه مرتبه با من رقصیده بود

۱. De La Mater Chichester

ناراحت بود. می گفت:

- من خجالت می کشم با دخترهای غریبه برقصم.
صبح روز بعد کنسرتی در «باشگاه شادمانی» برقرار شد.
شما می توانید حدس بزنید که اشعار کمدی این کنسرت را چه
کسی تنظیم کرده بود؟ باور بفرمائید خودش است! بابا جان، بچه
بی پدر و مادر کوچولوی شما کم کم شخصیت برجسته‌ای می شود.
بهر حال این دو روز به ما خوش گذشت. فکر کنم هم به ما
خوش گذشت، هم به مردها. عده‌ای از آنها از اینکه ناگهان با هزار
دختر رویرو شدند جا خوردند. اما خیلی زود به محیط عادت
کردند. حتی به دو مهمان دانشکده «پرینستون» هم خوش گذشت.
اگر هم خوش نگذشت، دست کم خودشان با لحن بسیار
مؤدبانانه‌ای اینطور اظهار کردند. بطوریکه در بهار آینده ما را به
رقص در دانشکده خودشان دعوت کردند. ما هم دعوتشان را قبول
کردیم. پس بابا جان خواهش می کنم که ایندفعه مخالفت نفرمائید.
من و «جولیا» و «سالی» بخاطر این جشن هر سه نفر لباس
نوخریده بودیم. دوست دارید بدانید لباسهای ما چگونه بود؟ لباس
«جولیا» از ساتن کرم رنگ بود که روی آن با نخ‌های طلائی
رنگ دست دوزی شده بود و گل ارکیده بنفش هم به آن سنجاق
کرده بود. لباس قشنگی بود و از «پاریس» سفارشی برایش
فرستاده بودند. شاید یک میلیون دلار ارزش داشت.
لباس «سالی» آبی آسمانی بود که به مدل «ایرانی» دست
دوزی شده بود و خیلی به موهای فرمزش برازیده بود. با آنکه مثل
لباس «جولیا» گران نبود، اما درست مثل لباس او خوشگل و

قشنگ بود.

اما لباس من. جنس آن از کرپ دوشین صورتی روشن بود که با تور زرد و ساتن صورتی تزئین شده بود و گلهای سرخ بزرگی را که «جیمی مک براید» فرستاده بود در دست داشتم («سالی» به او گفته بود که گل چه رنگی انتخاب کند).

کفش های هر سه نفر ما از ساتن و جورابمان ابریشمی بود. مطابق با لباسها هر کس شالی از پارچه گردی روی دوشش انداخته بود. هماهنگی لباسها خیره کننده بود.

آدم گاهی فکر می کند که زندگی مردها چقدر سرد و مرده و بی تحرک است. چون برای مردها کلمات تور و برودری و سوزن دوزی ونیزی و قلابدوزی ایرلندی هیچ معنی و مفهومی ندارد. اما زن در عین حال که به همه چیز دقت و توجه دارد: بچه، میکرب، شوهر، کثفت، گلکاری، افلاطون، متوازی الاضلاع، بازی بریج و خلاصه همه چیز، اما بطور اصولی به لباس و آرایش و بزک خیلی علاقمند است.

این خصوصیت در همه زنهای دنیا مشترک است. (این عبارت مال خودم نیست. آن را از «شکپیر» اقتباس کرده ام.)

خوب، بگذریم. دوست دارید شما را از رازی که بتازگی کشف کرده ام با خبر کنم؟ البته انشاء الله که فکر نکنید من آدم خودخواهی هستم. توجه بفرمائید:

من دختر خوشگنی هستم!

باور بفرمائید. تا حالا هم خیلی احمق بودم که با وجود سه تا آینه که توی اتاقم بود، این راز را کشف نکرده بودم.

یک دوست

(پیوست نامه)

این نامه مثل نامه‌های داستانهاست که امضاء ندارد.

۲۰ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

فقط یک دقیقه فرصت دارم. چون باید همین حالا بروم سر کلاس. بعد هم باید یک ساک دستی و یک چمدان را ببندم و سر ساعت چهار با قطار بروم.

اما تا چند کلمه‌ای ننویسم و از هدیه روز « کریسمس » شما تشکر و قدردانی نکنم، نخواهم رفت.

من از پوست رویاه، گردنبند، شال گردن قرمز، دستکش، دستمال و کتاب و کیف پول خوشم می‌آید، اما از همه اینها بیشتر شما را دوست دارم.

اما باباجان شما اینقدر مرا لوس نکنید. هرچه باشد من فقط یک آدم هستم، یک دخترم. جانیکه شما اینقدر مرا ناز پرورده می‌کنید و می‌گذارید از همه لذت‌های زندگی برخوردار شوم، خوب، پس من چطور می‌توانم روی درس‌هایم دقت کنم و خودم را برای زندگی آینده آماده کنم؟

بتدریج کارهای شما مرا توی فکر می‌برد. کم کم حدس می‌زنم چه کسی بستنی روز یکشنبه و درخت عید « کریسمس » را

به پرورشگاه «جان گیر» می فرستاد. هرچند که آدم ناشناسی
بنظر می رسید، اما از روی کارهایش فکر می کنم او را می شناسم.
بخدا این حق شما هست که با اینهمه کار خیری که انجام
می دهید، همه عمر خوب و خوش و سلامت زندگی کنید.

خدا نگهدار

عید شما مبارک

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

می خواهم یادگاری ناقابلی برای شما بفرستم. آیا شما اگر
صاحب این عکس را بشناسید از او خوشتان می آید؟

۱۱ ژانویه

میخواستم از «نیویورک» برای شما نامه بنویسم، اما
«نیویورک» آدم را توی خودش غرق می کند.

از هر نظر که بگیرم بمن خیلی خیلی خوش گذشت. سفر
خیلی آموزنده ای بود. اما خوشحالم که من عضو چنین خانواده ای
نیستم. باور کنید که من پرورشگاه «جان گیر» را بیشتر دوست
دارم تا خانه «پندلتون» ها. درست است که تربیت من کامل نبوده،
اما من دختر یکرنگی هستم و اهل تظاهر هم نیستم. حالا می فهمم
که اسیر فشار عصبی شدن چه مفهومی دارد.

محیط مادی زندگی خانواده «پندلتون» کشنده بود. من درست وقتی به راحتی نفسی کشیدم که سوار قطار شدم و برگشتم. مبل‌ها مثبت کاری و روکش دار و باشکوه بود. من آنجا کسانی را ملاقات کردم که همه بسیار شیک و خوش لباس بودند و با کمال ادب و آهسته صحبت می‌کردند.

اما بابا جان، راستش را بگویم از وقتی که وارد شدم تا وقتی که عزیمت کردم یک کلمه حرف درست و حسابی نشنیدم. گاهی مواقع فکر می‌کنم که اندیشه و تفکر هرگز توی این خانه پا نگذاشته است.

خانم «پندلتون» مدام به جواهر، خیاط و دید و بازدیدها فکر می‌کند. این مادر با مادر «سالی» خیلی فرق دارد. هر وقت که من عروسی کنم و خانواده‌دار بشوم، دوست دارم مثل خانواده «مک» برآید «بشوم. بهیچ عنوان، حتی اگر تمام دنیا را به من بدهند، دوست ندارم بچه‌هایم مثل «پندلتون»ها تربیت بشوند.

شاید این درست نباشد که آدم وقتی چند روز مهمان کسی بوده از صاحب خانه بدگونی کند. اگر اینطور فکر می‌کنید من خیلی عذر می‌خواهم. این حرف‌ها فقط میان ما دو نفر است و بس.

آقای «جروی» را فقط یکبار دیدم، آنهم هنگام چای عصرانه بود. حتی یک لحظه هم نشد تنها با او صحبت کنم. این موضوع بعد از آن تابستان که با هم آنقدر صمیمی بودیم برای من خیلی ناراحت‌کننده بود. فکر کنم روابطش با خانواده‌اش آنقدرها هم خوب نیست. حتی آنها هم او را زیاد دوست ندارند.

مادر «جولیا» معتقد است که آقای «جروی» کم عقل است.

آقای «جروی» یک «سوسیالیست» است. اما خوشبختانه کراوات فرمز نمی‌زند و موهایش را بلند نگه نمی‌دارد.

«پندلتون» ها پیرو کلیسای «انگلستان» هستند و مادر «جولیا» تعجب می‌کند که این افکار چطوری به مغز آقای «جروی» نفوذ کرده است. چون آقای «جروی» بجای اینکه پول خودش را در راههای عاقلانه مثل خرید کشتی - اتومبیل و اسب‌های چوگان بازی خرج کند، آن را در راه انواع و اقسام اصلاحات احمقانه بیاد می‌دهد.

بهر حال شیرینی و شکلات هم می‌خرد! چون در ایام عید برای من و «جولیا» نفری یک جعبه شکلات فرستاد.

می‌دانید، مثل اینکه من هم می‌خواهم «سوسیالیست» بشوم. شما که مخالف این موضوع نیستید؟

«سوسیالیست» ها خیلی با افراطیون فرق دارند. حداقل این است که معتقد نیستند باید مردم را با بمب تکه پاره کرد.

شاید من در حقیقت «سوسیالیست» باشم، چون جزء «پرولتاریا» هستم. اما راستش این است که من هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام که دنباله‌رو کدام دسته باشم. روز یکشنبه در اینمورد فکر می‌کنم. نتیجه آنرا هم در نامه بعد برای شما می‌نویسم.

من تعداد زیادی تئاتر، هتل و عمارت قشنگ دیده‌ام. حالا مغز من پر از عقیق و آب طلا کاری و موزائیک و نخل است. هنوز از تماشای آنهمه اشیاء دیدنی چشمانم خیره است. اما خوشحالم که یکبار دیگر به دانشکده و کنار کتابهایم برگشته‌ام.

مثل اینکه من یک دانشجوی واقعی شده‌ام. من محیط دانشکده

را خیره کننده تر و جالبتر از «نیویورک» می بینم. زندگی در دانشکده آرامش بخش است.

کتاب و درس و کلاسهای مرتب اندیشه آدمی را زنده و بیدار می کند. هر وقت هم خسته شویم، ورزش و ژیمناستیک در هوای آزاد و همراه شدن با دوستان روحیه آدم را تقویت می کند (دوستانی که بحث می کنند، فکر می کنند و به احساسات یکدیگر احترام می گذارند).

ما بعضی از شبها دور هم می نشینیم و همه اش حرف، حرف، حرف می زنیم. بعد هم بادلای راضی و خوشحال می رویم و می خوابیم. مثل این که مسائل مهم دنیا را حل کرده باشیم.

گاهی هم در میان این حرفها، چند تا شوخی و متلک خوشحالمان می کند. ما خوب قدر این اوقات خوش را می دانیم. شوخیهای بزرگ مهم بنظر نمی آیند. مهم این است که آدم بتواند از یک موضوع کوچک خوشش بیاید.

باباجان، من راز نیکبختی را کشف کرده ام: باید برای حال زندگی کنیم. افسوس گذشته را خوردن و حسرت آینده را کشیدن اشتباه است. باید از حال حداکثر استفاده را کرد. لذات زندگی مثل محصولی است که از زمین بر می دارید. شما می توانید در یک مزرعه بزرگ بذر بکارید و انتظار داشته باشید که مقدار زیادی محصول به دست بیاورید، یا این که فقط در یک تکه زمین کوچک بذر بکارید و از محصول آن استفاده کنید. من می خواهم زراعتم را محدود به همان زمین کوچک کنم، یعنی فقط به زمان حال توجه داشته باشم. من می خواهم از هر لحظه زندگی ام لذت ببرم.

می خواهم خوشی را حس کنم. عده‌ای زندگی نمی کنند، مسابقه دو می دهند. می خواهند به هدفی که در افق بسیار دور است برسند. حال آنکه نفس آنها به پایان رسیده، اما می دوند و می دوند و متوجه زیبایی‌های اطراف خود نیستند. اینطور آدم‌ها به روزی می‌رسند که پیر شده‌اند و دیگر رسیدن به هدف یا نرسیدن به آرزوهای دور و دراز برایشان بی تفاوت است.

اما من تصمیم گرفته‌ام که بر سر راه بنشینم و انبوهی از لذات زندگی را ذخیره کنم. چه یک نویسنده بزرگ بشوم، چه نشوم. باباجان می‌بینید من چه فیلسوفی دارم می‌شوم!

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

امشب باران شرشر می‌بارد. قطره‌های درشت باران به پنجره می‌خورد.

دوست عزیز،

زنده باد، من حالا یک «فایان» هستم. «فایان» سوسیالیستی است که میانه رو و صبور است. ما نمی‌خواهیم انقلاب سوسیالیستی فردا اتفاق بیفتد (چون همه را ناراحت می‌کند) بلکه مایلیم بتدریج - در آینده - آنزمان که همه آماده هستیم و تحمل آنرا داریم اتفاق بیفتد تا در این ضمن خودمان را برای رسیدن به انقلاب مهیا کنیم و به اصلاحاتی مانند تأسیس پرورشگاه و ترویج صنایع و توسعه فرهنگی پردازیم.

دوشنبه زنگ سوم.

همراه و همعقیده با شما
«جودی»

۱۱ فوریه

ب.ل.د. عزیز،

هیچ ناراحت نشوید که این نامه اینقدر کوتاه است.
این نامه نیست، بلکه یادداشت کوچکی است تا بشما اطلاع
بدهم که پس از اینکه امتحاناتم پایان رسید، نامه می نویسم.
برای من تنها مهم نیست که در امتحانات قبول شوم، بلکه باید
با نمرات خیلی خوب قبول شوم.

آنکسی که بسختی درس می خواند
ج.آ

۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز،

امشب «کوی لری»^۱ رئیس دانشکده درباره اینکه نسل جدید
خیلی سطحی و بی پروا شده است سخنرانی کرد. می گفت ما عقاید
کهنه دانشجویی را که شامل پشتکار راستین بوده است از دست

1. Cuyler

داده‌ایم. بویژه این موضوع در رفتار دانشجویان نسبت به مقامات بالاتر عیان است. دانشجویان آن احترامی را که شایسته استادان است، نسبت به آنان رعایت نمی‌کنند.

من متفکرانه از کلیسا برگشتم.

بابا جان، آیا من نسبت به شما خیلی بی‌ادب هستم؟ آیا فکر می‌کنید رفتار من باید جدی‌تر باشد؟

بله. مطمئن هستم باید اینطور باشد. پس روز از نو روزی از نو:

آقای «اسمیت» عزیزم،

خوشوقت خواهید شد که بدانید من امتحاناتم را با موفقیت به پایان رساندم و حالا دوره سه ماهه جدیدی را شروع کرده‌ام. من دوره شیمی و تجزیه و ترکیب را به پایان رساندم و زیست‌شناسی را شروع کرده‌ام.

البته با کمی ناراحتی و شک و تردید این درس تازه را شروع می‌کنیم، چون بقرار اطلاع باید قورباغه را تشریح کنیم. هفته گذشته در کلیسا سخنرانی جالبی در زمینه آثار باقیمانده از تمدن «رمی»‌ها در جنوب «فرانسه» انجام شد. من تاکنون چنین موضوع جالبی را نشنیده بودم.

ما در درس زبان انگلیسی قطعه «صومعه تین ترن»^۱ اثر «وردزورث»^۲ را می‌خوانیم. قطعه‌ای عالی است. او نظر خود را

1. Tintern Abbey

2. Wordsworth

خیلی عالی در مورد وحدت وجود توصیف کرده.
 نهضت «رمانتیزم» که در نیمه اول قرن گذشته نمایندگانی از
 جمله «شلی»^۱، «بایرون»^۲، «کیتز»^۳ و «وردزورث» به جهان
 عرضه کرد، برای من از دوران ماقبل آن یعنی عصر ادبیات
 «کلاسیک» جالبتر است.

حرف شعر بمیان آمد. نمی دانم شما قطعه معروف و کوچک
 «تالار لاکسلی» اثر «تیسون» را خوانده‌اید یا نه؟

من هر روز به ژیمناستیک می‌روم. بتازگی در سالن
 ژیمناستیک مأمور گذاشته‌اند و هر کس خطا کند به در دسر
 می‌افتد. یک استخر قشنگ از سیمان و مرمر در سالن ژیمناستیک
 ساخته‌اند. این هدیه یکی از فارغ‌التحصیلان سابق دانشکده است.

دوشیزه «مک براید» که هم اتاق من است، لباس شنای
 خودش را بمن داد (آخر آب رفته و برای او تنگ شده) من تصمیم
 دارم بزودی شنا کردن را یاد بگیرم.

دسر دیشب ما بستنی صورتی رنگ خیلی خوشمزه‌ای بود. در
 اینجا برای رنگ کردن غذاها از رنگهای نباتی استفاده می‌کنند.

بطور کلی دانشکده، بکلی با استفاده از رنگهای صنعتی هم
 بنخاطر بهداشت و هم بنخاطر زیبایی مخالف است.

مدتی است هوا بسیار لطیف شده است. آفتاب درخشان و
 آسمان آبی است. گاهی لکه ابری قلب آسمان را تزیین می‌کند.

-
1. Shelly
 2. Byron
 3. Keats

گاهی هم بوران برف شروع می‌شود. من و دوستانم از رفت و آمد به کلاسها لذت می‌بریم. بخصوص، برگشتن از کلاسها خیلی لذت بخش است.

آقای «اسمیت» عزیز، در اینجا امیدوارم که این نامه را صحیح و سالم دریافت فرمائید.

با تقدیم شایسته‌ترین احترامات
«جروشآبوت»

۲۴ آوریل

بابای عزیز،

باز بهار فرا رسید. کاش شما هم می‌دیدید که باغ دانشکده ما چقدر زیبا شده است. خوبست بنخاطر خودتان یکبار بیایید و آنرا تماشا کنید.

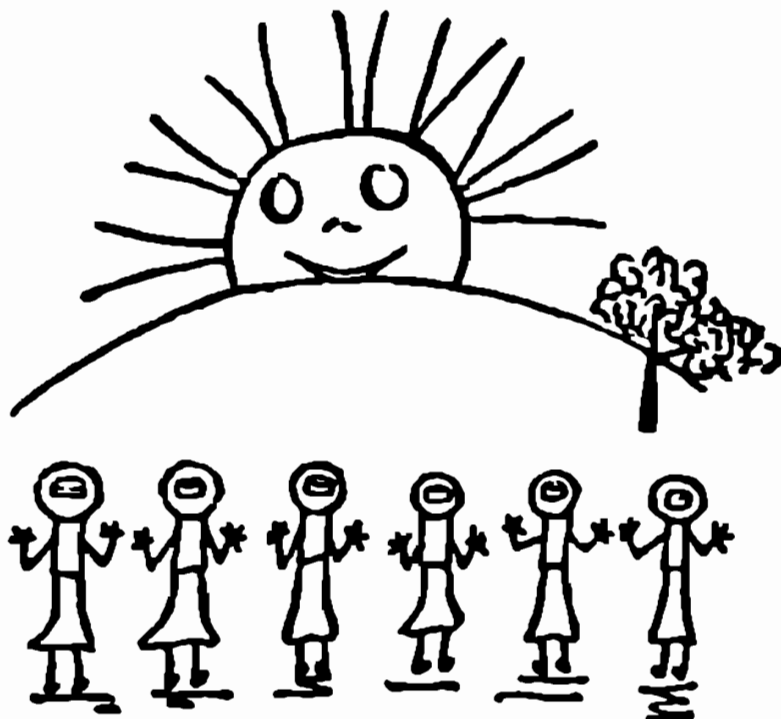
جمعه گذشته آقای «جروی» اینجا آمد. اما خیلی بی‌موقع آمد. چون درست در همان لحظه من و «جولیا» و «سالی» می‌دویدیم تا به قطار برسیم. حدس بزنید می‌خواستیم کجا برویم؟ به «پرینستون» می‌رفتیم. می‌خواستیم در ضیافت رقص آنجا شرکت کنیم.

من از شما اجازه نگرفتم، چون می‌دانستم در پاسخ من منشی شما خواهد نوشت: «نه». اما هیچ ناراحت نباشید. من طبق مقررات رفتار کردم. ما از دانشکده بطور رسمی اجازه گرفتیم. خانم «مک براید» هم بعنوان سرپرست با ما بود.

بابا، بما خیلی خوش گذشت. اما چون حالا وقت ندارم نمی‌توانم جزئیات را برای شما شرح بدهم. خیلی طولانی و درهم است.

شنبه

امروز سحرخیز شده بودیم! نگهبان کشیک ما را بیدار کرد! ما شش نفر بودیم! روی آتش قهوه درست کردیم (یک ابتکار جالب!) و بعد پیاده از تپه «تک درخت» بالا رفتیم! ناچار شدیم آخرین سریالانی را با دست و پا و با سختی طی کنیم! هیچ نمانده بود که آفتاب زودتر از ما سر بزند! شاید فکر کنید در مراجعت ما بهیچ عنوان اشتها نداشتیم! اما باباجان، عجیب است! نامه امروز پر از جمله‌های کوتاه است! توی این صفحه خیلی علامت تعجب گذاشته‌ام!



تصمیم داشتم نامه مفصلی برایتان بنویسم. می خواستم درباره درختان پرشکوه، راه جدید زمین ورزش، درس چرندی که فردا در زمینه زیست شناسی داریم، قایق های روی دریاچه، «کاترین پرنسیس»^۱ که ذات الریه گرفته، گربه پشمالوی «پرکسی»^۲ که از خانه اش فرار کرده و دو هفته در ساختمان «فرگوسن» مانده بود که سرانجام پیشخدمت متوجه این موضوع شد و خبر داد، سه دست



این گربه «پرکسی» است.
از عکس معلوم است که
چقدر براق است.

لباس خودم (از پارچه خالدار صورتی، سفید و آبی با کلاه های قشنگ) در مورد همه اینها برای شما بنویسم. اما خوابم گرفته و نمی توانم اینکار را بکنم.

عذر من همیشه همین است، مگر نه؟ اما دانشکده دختران جای پر جوش و خروشی است و تا غروب آدم حسابی خسته می شود. بخصوص اگر این جنب و جوش از صبح زود هم شروع شده باشد.

با تجدید احترام

«جودی»

-
1. Catherine Prentiss
 2. Prexy

۱۵ مه

بابا لنگ دراز عزیز،

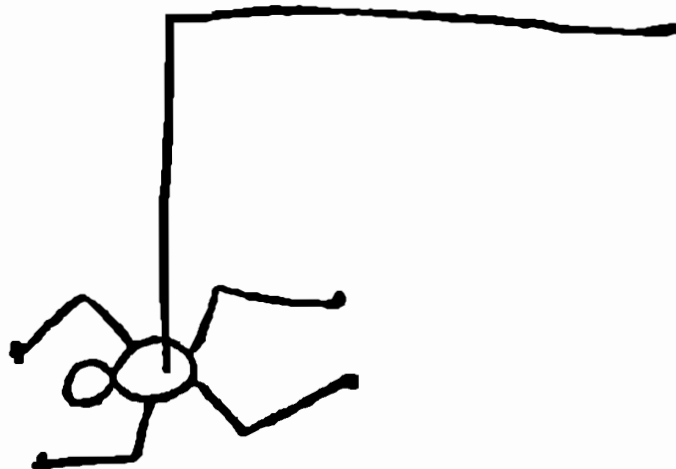
آیا این حرکت مؤدبانه است که وقتی آدم توی قطار می نشیند به جلوی خودش خیره نگاه کند و به هیچکس نگاه نکند؟

امروز خانمی بسیار خوش لباس (لباسش از مخمل بود) داخل قطار شد و با قیافه‌ای بی‌حالت بمدت ۱۵ دقیقه به آگهی مربوط به بند جوراب خیره خیره نگاه کرد.

من فکر می‌کنم این عمل خینی بی‌ادبی است که آدم دیگران را نادیده بگیرد و تظاهر کند که خودش خیلی مهم است. وانگهی، با این عمل از تماشای منظره‌های جالب محروم می‌ماند.

هنگامیکه او به آن آگهی بند جوراب نگاه می‌کرد، من یک قطار پر از آدمهای جالب را تماشا می‌کردم.

این عکسی که برایتان می‌فرستم برای اولین بار ترسیم شده است. بنظر می‌آید که یک عنکبوت به سر نخ‌بسته شده است، اما اینطور نیست. این عکس مرا در حالیکه در استخر ورزشگاه شنا یاد می‌گیرم نشان می‌دهد.



مربی شنا طنابی را با حلقه به پشت کمر بند من می‌بندد و طناب را از قرقره‌ای که در سقف است می‌گذراند و سرش را بدست می‌گیرد.

اگر آدم به دانائی مربی‌اش ایمان داشته باشد این روش خیلی خوب است. اما من همیشه نگران هستم که مبادا طناب شل شود. از اینرو مدام چشمم با دلشوره و نگرانی متوجه مربی است. در واقع من در یک لحظه متوجه دو جا هستم. از اینرو درست و حسابی شنا یاد نگرفته‌ام.

هوا متغیر شده است. هنگامیکه شروع به نوشتن کردم باران بشدت می‌بارید. اما حالا آفتاب شده. من و «سالی» می‌خواهیم تنیس بازی کنیم، بلکه از ژیمناستیک معاف بشویم.

یک هفته بعد

باید زودتر از حالا این نامه را بپایان می‌رساندم، اما نشد. بابا، اگر مرتب نامه نمی‌نویسم، شما که ناراحت نمی‌شوید؟ خیلی دوست دارم که بشما نامه بنویسم. چون احساس می‌کنم که به خانواده‌ام نامه می‌نویسم و من از این احساس خیلی خوشم می‌آید.

دوست دارید چیزی را برایتان بگویم؟ شما تنها مردی نیستید که من برایش نامه می‌نویسم. به دو مرد دیگر هم نامه می‌نویسم. زمستان امسال من از آقای «جروی» نامه‌های طولانی زیبایی دریافت کردم. (روی پاکت را ماشین می‌کند تا «جولیا» خط او را

نشاسد و متوجه نامه نگاری او نشود) شما حتی حدسش را هم نمی‌زدید!

گاهی هم یک نامه بدخط مثل اینکه خرچنگ قورباغه روی کاغذ گاهی راه رفته باشد از «پرینتون» دریافت می‌کنم.

من به همه نامه‌ها خیلی سریع و ماهرانه مثل یک نامه نویس حرفه‌ای جواب میدهم. ملاحظه می‌فرمائید که دیگر هیچ تفاوتی میان من و بقیه دخترها نیست. من هم مثل دیگران با مردها مکاتبه دارم.

نمی‌دانم برایتان نوشتن یا نه، که من به عضویت انجمن «دراماتیک» سال آخری‌ها انتخاب شده‌ام. راه یافتن به این تشکیلات بسیار دشوار است. از میان هزار دانشجو فقط هفتاد و پنج نفر را به عضویت می‌پذیرد.

بنظر شما چون من یک «سوسیالیست» دو آتش هستم، باید عضو این انجمن باشم یا نه؟ هیچ می‌توانید حدس بزنید که در حال حاضر کدام بحث جامعه‌شناسی فکر مرا بخودش مشغول کرده است؟

من سرگرم نوشتن مقاله‌ای هستم در مورد «توجه به زندگی اطفالی که تحت تکفل دیگران هستند».

استاد جامعه‌شناسی برای هر دانشجو موضوعی را تعیین کرد تا در مورد آن مقاله بنویسد و این موضوع را هم به من داد. (براستی که خنده‌دار است. مگر نه؟)

زنگ شام را زدند. هنگامیکه به ناهار خوری می‌روم در بین راه این نامه را پست می‌کنم.

با تقدیم احترام

ج

۴ زوئن

بابای عزیز،

سرم خیلی شلوغ است. ده روز بیشتر به جشن فارغ التحصیلی نمانده. امتحانات فردا شروع می شود. باید چندین چمدان لوازم و اثاث را بسته بندی کنم. با این حال، بیرون و خارج از اتاق آنقدر قشنگ و دوست داشتنی شده است که هیچ دوست ندارم توی اتاق بمانم.

اما بهر حال، عیبی ندارد بزودی تعطیلات فرا می رسد.

«جولیا» امسال برای گذراندن تعطیلات به «اروپا» می رود.

این چهارمین مرتبه ای است که به «اروپا» می رود.

جای هیچ تردیدی نیست که لذات زندگی عادلانه تقسیم نشده

است بابا جان. «سالی» هم مثل همیشه به «آدیرن داکز» می رود.

بنظر شما من کجا خواهم رفت؟

می توانید سه تا حدس بزنید. «لاک ویلو»؟ نه. با «سالی» به

«آدیرن داکز»؟ نه. (پارسال شرمنده شدم و حالا دیگر فکر

«آدیرن داکز» به سرم نمی زند) مثل اینکه نمی توانید حدس

بزنید. خودم می گویم. اما بشرط اینکه قول بدهید مخالفت نکنید و

داد و بیداد هم راه نیندازید. از همین حالا به منشی شما اطلاع

می دهم که من از تصمیم خودم دست بر نمی دارم.

امسال تابستان من می‌خواهم کنار دریا بروم و تابستان را با خانمی بنام «چارلز پاترسون»^۱ بگذرانم. می‌خواهم آنجا به دخترش که پاییز امسال وارد دانشکده می‌شود درس بدهم. من بوسیله خانم «مک براید» با این خانم آشنا شدم. خانم بسیار خوبی هست. فرار هست که به دختر کوچک او هم انگلیسی و لاتین درس بدهم. اما روزی چند ساعت هم بیکارم که برای خودم سرگرمی ایجاد می‌کنم و بابت تدریس، آنها ماهی ۵۵ دلار بمن می‌دهند. بنظرتان مبلغ کلاتی نیست؟

خانم «پاترسون» خودش این پول را پیشنهاد کرد، چون در غیر اینصورت من خجالت می‌کشیدم از ۲۵ دلار بیشتر بگیرم. کار من در «ماگنولیا»^۲ (خانه خانم «پاترسون» در «ماگنولیا» هست) اول سپتامبر تمام می‌شود و احتمال دارد در سه هفته آخر تعطیلات به «لاک ویلو» بروم. دلم برای خانم «سمپل» و دوستان دیگر - چه انسان چه حیوان - تنگ شده. خوب، نظر شما در مورد این برنامه من چه هست؟ ملاحظه می‌فرمائید که به تدریج متکی به نفس و مستقل می‌شوم. بهر حال این شما هستید که مرا تا اینجا رسانیده‌اید. اما حالا فکر می‌کنم بقیه راه را خودم می‌توانم بروم.

جشن فارغ‌التحصیلی «پرینتون» و امتحانات ما بطور اتفاقی با هم افتاده است. خیلی بد است! من و «سالی» می‌خواستیم به «پرینتون» برویم، اما حالا دیگر غیرممکن است.

بابا جان خدانگهدار. امیدوارم این تابستان به شما هم خوش

-
1. Charles Paterson
 2. Magnolia

بگذرد و حسابی استراحت کنید و با نیروی تازه‌تر پاییز دومرتبه به کار مشغول شوید. (این جمله را شما باید بمن می‌نوشتید). چون من بهیچ عنوان نمی‌دانم که شما تابستان‌ها چکار می‌کنید و چطور وقت می‌گذرانید و برای من غیرممکن است که حتی حدس بزنم وضع زندگی شما چطور است.

آیا شما گلف بازی می‌کنید؟ شکار می‌کنید؟ اسب سواری می‌کنید؟ یا اینکه در آفتاب می‌نشینید و چرت می‌زنید؟

بهر حال، هرچه می‌کنید امیدوارم بشما خوش بگذرد و «جودی» را هم فراموش نکنید.

۱۰ زوشن

بابای عزیز،

این سخت‌ترین نامه‌ایست که من تا کنون نوشته‌ام. اما بهر حال من تصمیم خودم را گرفته‌ام و این تصمیم تغییر ناپذیر هم هست.

این کمال لطف جنابعالی است که می‌خواهید تابستان مرا به اروپا بفرستید. اول وقتی این موضوع را خواندم لذت بردم. اما یک لحظه بعد که بخودم آمدم، گفتم: نه!

برای من قبول همین موضوع که شما هزینه دانشکده‌ام را می‌پردازید سخت است. در این حال آیا درست است که برای گردش و تفریح از شما پول بگیرم؟ این درست نیست که شما مرا به تجمل بازی عادت بدهید.

آدم تا چیزی را نچشیده هوس آنرا ندارد. اما بمحض اینکه

چیزی را چشید، آنوقت نداشتن آن برایش محرومیت تلقی می شود و مشکل است، چون از آن ببعد آدم خودش را مستحق داشتن آن چیز می داند.

زندگی با «جولیا» و «سالی» مرا که طرفدار سادگی و صرفه جویی هستم، خیلی رنج می دهد. آنها از کودکی هرچه خواسته اند بدست آورده اند. آنها حالا خوشی ها را حق مسلم خودشان می دانند. بنظر آنها دنیا باید هرچه آنان می خواهند به آنها بدهد. شاید هم اینطور باشد، چون دنیا این بدهکاری را قبول کرده است. اما این دنیا از همان روز اول بمن فهمانده است که بمن هیچ بدهکاری ندارد. حالا من حق ندارم بدون هیچگونه اعتباری از دنیا چیزی قرض کنم. چون هیچ بعید نیست که دنیا حق برای من نشناسد و بمن جواب منفی بدهد.

مثل اینست که من با گفتن این جمله خودم را در گردابی انداختم و در آن دست و پا می زنم. اما امیدوارم شما منظور مرا فهمیده باشید.

بهرحال من بطور جدی اعتقاد دارم که راه درست اینست که این تابستان درس بدهم و برای زندگی خودم قدم مثبتی بردارم.

«ماگنولیا»

چهار روز بعد

در حالی که مطالب بالا را می نوشتم... می دانید چه شد؟

پیشنخدمت کارت آقای «جروی» را برایم آورد.
 آقای «جروی» هم تابستان به «اروپا» می رود. البته نه با
 «جولیا» و خانواده اش. خودش تنها.

من برایش گفتم که شما از من دعوت کرده اید که همراه با
 یک عده دختر به سرپرستی یک خانم به اروپا بروم.
 آقای «جروی» از وضع شما کم و بیش مطلع است. یعنی
 می داند که پدر و مادر من مرده اند و یک آقای پیر مهربانی مرا به
 دانشکده فرستاده است.

اما راستش اینست که من آن شجاعت را نداشتم که در مورد
 پرورشگاه «جان گریر» چیزی به او بگویم. او فکر می کند که شما
 سرپرست من هستید، یک دوست قدیمی و قابل اطمینان خانواده.
 من هرگز به او نگفته ام که حتی شما را ندیده ام و نمی شناسم. چون
 خیلی حیرت انگیز می شد.

بهر حال آقای «جروی» اصرار داشت که من دعوت شما را
 قبول کنم و به اروپا بروم. او عقیده دارد که سیاحت و سفر یکنوع
 آموزش و پرورش است و من نباید این دعوت را رد کنم. آقای
 «جروی» هم به «پاریس» می رود. می گفت اگر من هم به
 «پاریس» بروم می توانیم یواشکی به رستورانهای زیبا برویم و شام
 بخوریم، همانجائهایی که اغلب خارجی ها می روند.

خوب، راستش حرفهای او وسوسه ام کرد و چیزی نمانده بود
 که قبول کنم. ایراد کار در این جا بود که او با لحنی قاطع به من
 دستور داد دعوت شما را قبول کنم. اگر آنطور دستور نمی داد
 شاید نرم می شدم. می دانید، این بعید نیست که کسی بتدریج روی

من نفوذ کند، ولی نباید به من دستور بدهد.

بهرحال آقای «جروی» می گفت که من دختری خود رأی، لجباز، حرف نشنو و کم عقل هستم (اینها چند تا از صفاتی است که او بمن نسبت داد. بقیه را فراموش کرده‌ام).

بعد میگفت من حس تشخیص ندارم. درک نمی کنم که چه چیزی برای من خوب است و چه چیزی بد است. باید بگذارم بزرگترها در مورد من تصمیم بگیرند. بهر حال نزدیک بود کار ما به جروبحث بکشد. شاید هم کار ما به جر و بحث کشید.

کوتاه اینکه، من سرعت لباسهایم را بسته بندی کرده، حرکت کردم. صلاح را در این دیدم که وقتی این نامه را تمام کنم که اینجا باشم و دیگر آب از آسیا گذشته و تغییر عقیده بیفایده باشد.

حالا من در «کلیف تاپ»^۱ هستم (این نام ویلای خانم «پاترسون» است) چمدانهایم را باز کرده‌ام و «فلورانس»^۲ (دختر کوچولو) با اسامی سروکله می زند. باور کنید یکی توی سر خودش می زند، یکی توی سر اسامی! او بچه خیلی لوسی هست که نظیر ندارد. اول باید نحوه درس خواندن را به او بیاموزم. فکر نکنم توی عمرش جز بستنی و نوشابه درباره چیز دیگری فکر کرده باشد.

ما بالای تپه گوشه دنجی را به درس خواندن اختصاص داده‌ایم. خانم «پاترسون» دوست دارد بچه‌ها در فضای آزاد درس بخوانند.

راستش اینست که منظره اینجا آدم را دیوانه می کند. دریا

1. Cliff Top
2. Florence

آبی است. کشتی‌ها در حال عبورند. حتی برای من هم مشکل است که حواسم را بکارم مشغول کنم. فکر می‌کنم اگر من توی یکی از این کشتی‌ها بودم و به سرزمین‌های دور سفر می‌کردم... اما نباید اینطور خیالات را بخودم راه بدهم. باید حواسم جمع آموزش دستور زبان لاتین باشد.

بابا جان می‌بینید که چطور جدی مشغول کار شده‌ام. درِیچه همه وسوسه‌ها و هوس‌ها را روی خودم بسته‌ام. خواهش می‌کنم عصبانی نشوید و فکر نکنید که محبت‌های شما را فراموش کرده‌ام. من همیشه - همیشه - محبت‌های شما را بیاد دارم. تنها پاسخی که می‌توانم به محبت‌های شما بدهم این است که برای جامعه فرد مفیدی باشم (نمی‌دانم زن‌ها هم می‌توانند برای جامعه خودشان افراد مفیدی باشند یا نه؟ فکر نکنم).
بهر حال، من سعی خودم را می‌کنم تا هر وقت شما مرا ببینید، بتوانید بگویند:

- این است آن انسان مفیدی که من به جامعه تحویل دادم.
جمله خیلی قشنگی است بابا، مگر نه؟ اما نمی‌خواهم حقیقت را در نظر شما واژگون کنم.
اغلب حس می‌کنم که آدم بخصوصی نیستم. البته خیلی خوبست که آدم بتواند راهی برای زندگی خودش انتخاب کند. اما هرچه باشد من هیچ تفاوتی با یک فرد عادی ندارم. دست آخر هم ممکن است من با یک پیمانکار ازدواج کنم و در کارش به او نظر وعقیده بدهم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

۱۹ آوریل

بابا لنگ دراز عزیز،

از پنجره اتاق من منظره سرزمین - در حقیقت اقیانوس -
 بسیار زیبایی نمایان است. تا چشم می‌بیند، آب و صخره است.
 تابستان می‌گذرد. صبح‌ها وقت من به آموزش انگلیسی -
 لاتین - و جبر به دو شاگرد تنبل خودم می‌گذرد.
 بهیچ عنوان نمی‌توانم حتی فکر بکنم که «ماریون» به چه
 نحوی به دانشکده راه یافته یا پس از موفقیت، چطور در دانشکده
 خواهد ماند. از «فلورانس» که بکلی قطع امید کرده‌ام. اما خیلی
 قشنگ و ناز هست.

اینها که تا این اندازه قشنگ هستند - من فکر می‌کنم -
 برایشان تفاوتی ندارد که باهوش باشند یا نباشند، اما گاهی فکر
 می‌کنم که گفتگو با این خوشگل‌ها برای شوهرانشان چقدر خسته
 کننده است. مگر اینکه شانس بیاورند و شوهرشان هم کودن و
 بی‌استعداد باشد. احتمالش خیلی زیاد است، چون دنیا پر از
 آدم‌های کودن و ابله است. در این تابستان من خیلی مرد کودن
 دیدم.

بعد از ظهرها من روی صخره‌ها قدم می‌زنم و یا اگر دریا
 توفانی نباشد شنا می‌کنم. من در آب شور خیلی خوب شنا
 می‌کنم. مدح‌حظه می‌فرمائید که هر چه را که یاد گرفته‌ام مورد

استفاده قرار می‌دهم.

نامه آقای «جرویس پندلتون» از «پاریس» رسید. نامه خیلی کوتاه بود. از اینکه من به حرف او گوش نکرده‌ام، هنوز مرا نبخشیده است.

بهر حال نوشته که اگر بموقع برگردد، پیش از گشایش دانشگاه چند روزی برای دیدن من به «لاک ویلو» می‌آید و (اینطور که از متن نامه‌اش دستگیرم شده) اگر تا آنموقع من دختر حرف گوش کن و عاقلی شده باشم با من آشتی خواهد کرد.

یک نامه هم از «سالی» داشتم که از من دعوت کرده که دو هفته در سپتامبر به اردوی آنها بروم. آیا باز هم باید از شما اجازه بگیرم؟ یا حالا آنقدر بزرگ شده‌ام که خودم می‌توانم تصمیم بگیرم؟ فکر کنم حالا دیگر بزرگ شده‌ام. حالا دیگر بچه نیستم. آخر سال آخر دانشکده هستم، مگر نه؟

چون تمام تابستان را کار کرده‌ام فکر می‌کنم احتیاج به کمی تفریح دارم. دوست دارم «آدیرن داکز» را ببینم. دوست دارم برادر «سالی» را ببینم. قرار شده که «جیمی» بمن قایق رانی یاد بدهد و اما (حالا رسیدیم سر موضوع اصلی یعنی نرفتن من به «لاک ویلو»، که از روی عمد است) می‌خواهم آقای «جروی» از اروپا برگردد و به «لاک ویلو» برود و من آنجا نباشم.

من باید به او بفهمانم که حق ندارد بمن امر و نهی کند.

بابا جان، هیچکس - غیر از شما که حق دارید - نباید بمن

امر و نهی کند.

هرچند که گاهی شما هم این حق را ندارید. من می‌خواهم

برای گردش به جنگل بروم.

• «جودی»

اردوی مک براید

۶ سپتامبر

بابای عزیز،

خوشبختانه نامه شما به دستم نرسید. اگر مایل هستید که من مجری دستورات شما باشم، خواهشمندم به منشی خودتان دستور بدهید که او امر شما را دو هفته زودتر به من ابلاغ نماید.

همانطور که ملاحظه می‌فرمائید من ۵ روز است که اینجا

هستم.

جنگل‌ها سرسبز و خرم، اردو قشنگ، هوا مطبوع و روح نواز، خانواده «مک براید» لبریز از محبت و دنیا پر از لذت است. من هم بسیار شاد و خرسندم.

همین حالا «جیمی» مرا صدا زد که با او به قایق رانی بروم.

خدانگهدار.

از اینکه دستورات شما را اجرا نکردم عذر می‌خواهم. اما من نمی‌فهمم که شما چرا با تفریح من مخالف هستید؟ منکه تمام تابستان کار کرده‌ام حق دارم دو هفته تفریح کنم. شما خیلی سختگیری می‌کنید. نه خودتان تفریح می‌کنید، نه اجازه می‌دهید دیگران تفریح کنند.

بهر حال باباجان با همه این اشتباهاتتان دوستان دارم.

«جودی»

۱۳ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

من به دانشکده برگشته‌ام. در سال آخر دانشکده و مدیر مجله ماهانه دانشکده هستم. باور کردنی نیست که این دختر شیطان بلا چهار سال قبل در پرورشگاه «جان‌گیر» بوده است. ما در امریکا خیلی زود ترقی می‌کنیم.

نظرتان چه هست؟ آقای «جروی» در یادداشتی که به «لاک ویلو» فرستاده و آنها هم از آنجا یادداشت او را برای من فرستاده‌اند نوشته است بخاطر اینکه بنا به دعوت تعدادی از دوستانش به گردش دریا می‌رود، متأسف است که نمی‌تواند به «لاک ویلو» بیاید و امیدوار است که در این تابستان در بیلاق بمن خوش گذشته باشد.

حال آنکه آقای «جروی» می‌دانست که من با خانواده «مک» برآید «هستم، چون «جولیا» این موضوع را به او گفته بود. همان بهتر که شما مردها این حقه‌ها را بعهده زنها بگذارید. چون مهارت زنها را ندارید.

«جولیا» یک چمدان پر از لباس نو با خود آورده است. یکی از لباس‌هایش لباس شب است که از «کرب» می‌باشد و نقش رنگین کمان دارد و مخصوص فرشتگان بهشت است. در حالی که من فکر می‌کردم لباسهای تازه من قشنگ و بی‌نظیر هستند. من از

روی لباسهای خانم «پاترسون» بیاری یک خیاط ارزان قیمت تعدادی لباس دوختم. خوب هرچند که مثل اصلش نشده، اما ای... بد نبود. من بخاطر لباسهایم خیلی خوشحال بودم. تا این که «جولیا» آمد و چمدانش را باز کرد.

حالا زنده‌ام بخاطر اینکه روزی «پاریس» را ببینم. باباجان، بی‌تردید از اینکه دختر نیستید خیلی خیلی خوشحالید و فکر می‌کنید اینهمه جار و جنجال و حرف زدن در مورد لباس کار احمقانه‌ای هست، مگر نه؟ من نسبت به این موضوع هیچ تردیدی ندارم، اما شما مردها خودتان مقصر هستید.

نمی‌دانم داستان آن استاد آلمانی را شنیده‌اید یا نه؟ او با لباسهای زیبا و لوازم زینتی سخت مخالف بود و میگفت اینها زواید زندگی است و لباس باید ساده باشد و احتیاج انسان به پوشش را برطرف کند. از طرفی همسر استاد که زنی مهربان بود شیوه «اصلاح لباس» را قبول کرد و لباس‌های کیسه‌ای دوخت و پوشید. شما فکر می‌کنید استاد وقتی او را دید چکار کرد؟ با یک رقاصه که سخت طرفدار مد و لباس بود فرار کرد.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

پیشخدمت ما پیشبند چهارخانه آبی رنگ می‌بندد. من تصمیم دارم یک پیشبند قهوه‌ای برایش بخرم. بعد پیشبند فعلی او را دور یک سنگ می‌بندم و توی دریا می‌اندازم. هر وقت او را با آن پیشبند می‌بینم تنم می‌لرزد چون به یاد گذشته می‌افتم.

۱۷ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

پیشرفت ادبی من با مانع بزرگی مواجه شده است. نمی دانم
برایتان تعریف کنم یا نه؟! اما خیلی به تسلی شما احتیاج دارم.
تسلی بدون حرف، تسلی واقعی. خواهش می کنم در نامه خودتان از
آن حرفی نزنید و مرا بیشتر ناراحت نکنید.

تمام زمستان گذشته، در شبها و تمام تابستان در همان مواقعی
که به شاگردهای تنبل درس نمی دادم، کتابی نوشتم و پیش از باز
شدن دانشکده آنرا تمام کردم و برای ناشری فرستادم. ناشر دو ماه
آنرا نگاهداشت. من مطمئن شدم که آنرا قبول کرده است. اما
دیروز صبح با پست سریع السیر بسته ای برای من رسید (۳۰ سنت
کسر تعبیر هم داشت) جناب ناشر، کتاب مرا پس فرستاده. نامه ای
پدرانه هم بمن نوشته و خیلی رک و پوست کنده گفته که از آدرس
من استنباط می شود که من هنوز در دانشکده هستم و اگر به حرف
او گوش کنم، پیشنهاد می کند که وقت و نیروی خودم را صرف
درس خواندن بکنم تا روزی که فارغ التحصیل شدم آنوقت شروع
به نوشتن بکنم.

نظر ویراستارش را هم در مورد کتاب به پیوست فرستاده،

بشرح زیر:

«طرح داستان غیر واقعی است. ویژگیهای روحی افراد داستان
مبالغه آمیز و حرف ها همه غیر طبیعی است. مقداری لطیفه گوئی
شده، اما در کمال بی سلیقگی. به نویسنده باید متذکر شد که
ناامید نشود و به کوشش خود همچنان ادامه بدهد. شاید در آینده

بتواند یک کتاب مناسب بنویسد»

بابا، خیلی هم اظهار نظر خوشایندی نیست. فکر کردم که اثری در ادبیات امریکا بجا می گذارم. این کتاب را با جان و دل نوشتم. می خواستم پیش از اتمام دانشکده یک کتاب خوب و پسندیده بنویسم و باعث تعجب شما بشوم.

مطالب و موضوعات داستان را سال قبل - « کریسمس » - که منزل « جولیا » بودم تدارک دیدم. اما حق با ویراستار است. دو هفته کافی نیست تا کسی به آداب و رسوم زندگی در شهر بزرگی آشنا بشود.

دیروز وقتی برای قدم زدن رفتم، کتاب را هم با خودم بردم. وقتی به اتاق موتورخانه حرارت مرکزی رسیدم، داخل آنجا شدم و از مأمور آنجا پرسیدم که آیا می توانم چند لحظه از کوره آتش استفاده کنم؟ او با کمال ادب در کوره را باز کرد و من با دست خودم کتاب را در کوره آتش انداختم.

درست مثل این بود که با دست خودم بچه ام را سوزانده باشم. دیشب با دلی شکسته و نومید به رختخواب رفتم. فکر کردم که بهر حال من چیزی نمی شوم و شما پول خودتان را هدر داده اید. اما باور کنید که صبح با ایده و فکر و موضوعی تازه برای یک داستان از خواب بیدار شدم. امروز هر جا که رفتم و مشغول هر کاری که بودم تمام اندیشه من پیرامون نقش آفرینان آن داستان بود. خیلی حالم خوش بود. هیچکس نمی تواند مرا به بدبینی متهم کند. اگر شوهر و ۱۲ بچه ام بر اثر زلزله در یکروز زیر خاک بروند، روز بعد با قیافه ای باز و متبسم دنبال شوهر دیگری خواهم

گشت.

با تقدیم احترام
«جودی»

۱۴ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

دیشب خنده دارترین خواب را دیدم. بنظرم آمد که به کتابخانه‌ای رفته‌ام. متصدی کتابخانه کتابی برایم آورد بنام: «زندگانی و نامه‌های جودی آبوت»

جلد کتاب از پارچه قرمز بود و تصویر پرورشگاه «جان‌گیر» روی جلد آن بود.

در صفحه اول عکس مرا چاپ کرده بودند و زیر آن نوشته بودند:

«ارادتمند واقعی جروش آبوت».

شروع کردم به ورق زدن کتاب. بمحض اینکه خواستم صفحه آخر آنرا ورق بزنم و بینم روی سنگ گور من چه نوشته شده از خواب بیدار شدم. خیلی ناراحت کننده بود. چون نفهمیدم با چه کسی عروسی می‌کنم و چه وقتی خواهم مرد.

فکر می‌کنم خیلی عالی است اگر شرح زندگی آدم توسط یک غیبگو خیلی روشن و صریح نوشته شود. اما مشروط بر اینکه بگذارند آدم شرح حال خودش را بخواند و هیچوقت آنرا فراموش نکند. بعد آدم لحظه به لحظه زندگی می‌کند در حالیکه می‌داند چه

می کند و چه خواهد کرد و چه هنگامی خواهد مرد.
 بنظر شما چند نفر پیدا می شوند که شهادت خواندن شرح
 زندگی خود را داشته باشند؟ و یا چند نفر پیدا می شوند که
 می توانند بر کنجکاوی خود غلبه کنند و این کتاب را نخوانند ولو
 این که دیگر به چیزی امید نبندند و زندگی یکنواختی را
 بگذرانند؟

بطور کلی زندگی بدون این پیشگونی ها بی مزه است. مدام
 باید خورد و خوابید. امان از آن روزی که آدم همه چیز را بداند و
 هیچ اتفاق غیر منتظره ای هم پیش نیاید. خدا مرگم بدهد. یک لکه
 جوهر روی کاغذ افتاد. اما صفحه سوم است و نمی شود دومرتبه
 نامه را از اول نوشت.

امسال باز هم زیست شناسی می خوانیم. جالب است. درس
 فعلی ما جهازهاضمه است. نمی دانید وقتی روده کوچک گریه را
 افقی ببرند و زیر میکروسکوپ بگذارند چقدر قشنگ است. فلسفه
 هم می خوانیم و موضوع بحثمان جالب است. اما یادم رفته که چه
 موضوعی را مطالعه می کنیم. زود یادم می رود. من زیست شناسی
 را بیشتر دوست دارم. مباحث آن را می توانیم به تابلو نصب کنیم تا
 همیشه در مقابل چشم باشد. باز لک افتاد! خاک بر سر این قلم
 بکنند! مدام اشک می ریزد. عذر می خواهم.

راستی بابا، شما به آزادی اراده عقیده دارید؟

من عقیده دارم. برو بر گرد هم ندارد. من با فلاسفه ای که فکر
 می کنند هر عملی که آدمی انجام دهد، جبری است و نتیجه
 گردهم آئی عوامل غیر ارادی است، سخت مخالف هستم. من چنین

چیزی را عقیده‌ای مخالف اخلاق می‌دانم. بدین قرار هر کس هر کاری بکند کرده است. هیچکس هم نباید او را سرزنش کند. هنگامیکه کسی به تقدیر و سرنوشت معتقد باشد، دست روی دست می‌گذارد و می‌گوید: «هرچه پیش آید خوش آید». و آنقدر در یک گوشه می‌نشیند تا مرگ گریبانش را بگیرد. من بطور اصولی به آزادی اراده و قدرت خواستن فرد معتقد هستم و بنظرم با این عقیده آدم می‌تواند حتی کوهها را جابجا کند. تحمل کنید. روزی خواهید دید که من نویسنده معروفی شده‌ام. من چهار فصل از کتابم را تمام کرده‌ام و پنج فصل آن هم طرح ریزی شده است.

بابا، این نامه خیلی مخلوط شد. اگر سر درد نگرفته باشید خوب است. بهتر است نامه را همینجا تمام کنم و کمی شکلات درست کنم. باید عرض کنم از این که نمی‌توانم از این شکلاتها برای شما بفرستم متأسفم. این مرتبه می‌خواهم با خامه و کره شکلات درست بکنم.

با تقدیم احترام

«جودی»

(پیوست نامه)

در کلاس ژیمناستیک رقص مدرن و فانتزی هم یاد می‌گیرم. از روی عکسی که خودم کشیده‌ام و برایتان می‌فرستم شما ملاحظه خواهید فرمود که ما یک باله خیلی عالی می‌رقصیم. آنکه کنار تصویر است و حرکات نرم و ظریفی می‌کند من هستم.



۲۶ دسامبر

بابای عزیز عزیزم،

چی شده؟ عقلتان را از دست داده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که به یک دختر هفده عیدی نمی‌دهند؟ یادتان باشد که من یک «سوسیالیست» هستم. مگر شما می‌خواهید مرا تبدیل به یک «پلوتوکرات»^۱ کنید؟ فکرش را بکنید. اگر بطور اتفاقی ما با هم دعوا کنیم من بدبخت باید یک کامیون کرایه کنم تا بتوانم عیدی‌ها را پس بفرستم.

شال گردنی که برایتان فرستادم خیلی بد بود. عذر می‌خواهم. با دست خودم آنرا بافته‌ام (بدون تردید از بد بودن آن این حقیقت را فهمیده‌اید) روزهای سرد آنرا دور گردن بیندازید، بعد تکه‌های پالتو را تا بالا بیندید.

باباجان من خیلی خیلی متشکرم. شما بهترین بابای دنیا هستید و دیوانه‌ترین.

«جودی»

1. Plutocrat



یک برگ چهار پر شبدر از اردوی «مک براید» آورده‌ام که به امید خوشبختی شما در سال جدید برایتان می‌فرستم.

۹ زانویه

بابا جان دوست دارید کاری بکنید که تا ابد رستگار شوید؟ من خانواده بدبختی را می‌شناسم که از هر نظر دچار فقر و فلاکت هستند. این خانواده شامل پدر، مادر و در حال حاضر چهار فرزند است. چون دو تا از پسرهای بزرگتر آنها دنبال کار و زندگی رفته‌اند و دیگر به خانواده برنگشته‌اند. حتی یک پیشیزهم برای خانواده‌شان پول نفرستاده‌اند. پدر این خانواده در یک کارخانه شیشه‌سازی کار می‌کرده و معلول شده و حالا او در بیمارستان است و تمام پس انداز آنها خرج پدر معلول شده است. (در کارخانه شیشه‌سازی سلامتی انسان به خطر می‌افتد).

حالا بار این خانواده بر دوش دختر بزرگتر که ۲۴ ساله است، افتاده. این دختر اگر مشتری پیدا کند حاضر است با دستمزد یک دلار و نیم برای دوختن یک دست لباس خیاطی کند و شبها هم کارهای دست دوزی انجام می‌دهد.

مادر، ناتوان و بی عرضه و بسیار هم مؤمن است. ساعت‌ها دست روی دست می‌گذارد و بحالت تسلیم می‌نشیند. (نمونه صبر و تسلیم).

در حالیکه دختر با آنهمه تلاشی که برای گرداندن زندگی می‌کند، خرد و خسته شده است و دارد از شدت زحمت و کار می‌میرد. مدام نگران است که زمستان آینده چه خواهد شد. من هم برای آنها نگرانم.

من فکر می‌کنم با یکصد دلار می‌توان مقداری زغال خرید و برای بچه‌ها کفش تهیه کرد که بتوانند به مدرسه بروند و با بقیه پول دختر می‌تواند کمی کمتر کار کند و اگر روزی کاری پیدا نکرد ناراحت نشود.

با توجه به اینکه شما ثروتمندترین کسی هستید که من می‌شناسم، آیا ممکن است یکصد دلار بدهید؟

این دختر خیلی بیسترا از من محتاج کمک است. من فقط بخاطر دخترک این تقاضا را دارم. در عبر ایصورت سرنوشت مادر زیاد مرا نگران نمی‌کند، چون مادر خودش را از زحمت قبول مسئولیت معاف کرده و کنار کشیده است.

بابا جان، من بطور کلی از مردمی که دست روی دست می‌گذارند و چشم به آسمان می‌دوزند و می‌گویند هرچه پیش آید خوش آید، لجم می‌گیرد. مگر می‌شود؟

تسلیم سرنوشت شدن - یا بهر نام دیگری که این عمل را بخوانیم - نشانه سستی و درماندگی است. من مذهب و آئینی را که بر تحرک تر است می‌خواهم.

بهر حال، فلسفه مشکل ترین درس ما است. تمام فلسفه «شوپن هاور»^۱ را باید برای فردا از حفظ کنم. استاد فلسفه هیچ فکر نمی کند که ما غیر از درس او باز هم درس داریم. استاد پیر مرد عجیبی است. اغلب حواسش پرت است. گاهی هم که به اصطلاح می خواهد کلاس را زنده و شاد نگه دارد، لطیفه های بی مزه و لوسی می گوید. خوب، ما هم خیلی سعی می کنیم که تبسم کنیم. اما بنخدا یکذره هم شوخی هایش با نمک نیست.

او در فاصله میان درس ها، تمام مدت در مورد ماده تحقیق می کند. می خواهد بداند آیا ماده خارج از ذهن ما هست یا فقط مربوط به ذهن است.

اما اگر از دخترک خیاط من پرسید، بشما خواهد گفت که ماده براستی وجود دارد.

شما فکر می کنید داستان جدید من حالا در کجاست؟ در سبد کاغذهای باطله. خودم فکر کردم که جالب نیست. اگر نویسندگانی در مورد نوشته خود اینطور فکر کند، قضاوت مردم واویلا است!

مدتی بعد

من این چند جمله را از بستر بیماری برای شما می نویسم. بابا دو روز است که لوزه هایم ورم و چرک کرده اند و بستری هستم. فقط باید شیر گرم بخورم. دکتر با تعجب پرسید:

1. Schopenhauer

- پدر و مادر تو چه فکری کردند که در بچگی لوزه‌های ترا بیرون نیاوردند؟ لوزه‌های تو ورم دارد.
بابا جان راستش اینست که خودم هم نمی‌دانم پدر و مادرم در این مورد چه فکری می‌کردند. مسئله اینجاست که آیا پدر و مادر من در مورد من فکر می‌کردند یا نه؟

ارادتمند

ج. آ

من این نامه را پیش از اینکه در پاکت بگذارم خواندم. نمی‌دانم چرا چنین پرده تیره‌ای روی زندگی خودم کشیده‌ام؟ می‌خواهم بگویم که حالا من سر حال و خوش هستم. امیدوارم شما هم خوب و خوش و سلامت باشید. چون جوانی به سال و ماه مربوط نیست. به دل مربوط است و دل باید زنده باشد.
بابا، درست است که موهای شما سفید شده، اما می‌توانید مثل نوجوان‌ها فکر کنید.

با تقدیم احترام

«جودی»

۱۲ ژانویه

آقای انسان دوست عزیز،
چک ارسالی جنابعالی که برای خانواده فقیر فرستاده بودید دیروز رسید. خیلی خیلی سپاسگزارم بابای عزیز.

سردرس ورزش حاضر نشدم و بلافاصله پس از ناهار چک را برای آنها بردم.

بابا جان، کاش شما آنجا بودید و قیافه دخترک را می دیدید. بقدری غرق در خوشحالی و تعجب شده بود که قیافه اش جوان نشان می داد. در حالی که دخترک فقط ۲۴ سال دارد. آدم دلش می سوزد، مگر نه؟ در هر حال احساس می کند که درهای نعمت به روی او گشوده شده. می گفت:

- خوشبختی و خوشی ها یکدفعه به آدم رو می آورند. چون برای دو ماه کار خیاطی پیدا کرده ام. بکنفر می خواهد ازدواج کند و برای دو ماه کار خیاطی دارد.

بابا، وقتی مادر آن دختر چک را دید و دانست که آن تکه کاغذ یکصد دلار ارزش دارد فریاد زد:

- خدای مهربان ترا شکر می کنم.
من به او گفتم:

- بابا لنگ دراز آنرا فرستاده است، نه خداوند مهربان (البته آنجا گفتمم آقای «اسمیت»).

مادر دخترک گفت:

- اما خداوند مهربان این فکر را به دل آقای «اسمیت» انداخت.

- نه این من بودم که این فکر خوب را به آقای «اسمیت» گفتم.

بهر حال بابا امیدوارم خداوند مهربان بجای آن بشما خیر برساند. این حق شما هست که دست کم ده هزار سال بیرون از

برزخ بسر ببرید .

با سپاس بسیار
«جودی آبوت»

۱۵ فوریه

به پیشگاه عالیجناب عرض می کند :

صبحانه امروز اینجانب عبارت بود از گوشت سرد بوقلمون و غاز. بعد یک فنجان چای چینی خواستم که تا کنون چنین چایی نوشیده بودم.

بابا جان، ناراحت نشوید ، من دیوانه نشده‌ام، اما یک قطعه از نوشته‌های «ساموئل پیز»^۱ را برای شما بازگو کرده‌ام. ما در تاریخ انگلستان که از منابع موثق اقتباس شده این مطالب را می‌خوانیم.

من و «سالی» و «جولیا» حالا به زبان سال ۱۶۶۰ صحبت می‌کنیم. توجه بفرمائید :

- دیروز به «چرینگ کراس» رفتم که به دار آویخته شدن «ماجورهای سن» را تماشا کنم. «ماجور» در آن شرایط، شادمان و دل‌زنده بنظر می‌رسید.
و این یکی:

- با معشوقه‌ام شام خوردم. او بخاطر برادرش که دیروز بر اثر بیماری تب تبخالدار مرحوم شده بود لباس مشکی زیبایی پوشیده بود.

1. Samuel Pepys

بابا، شما قبول ندارید که یکروز پس از مرگ برادر از عاشق پذیرائی کردن خیلی زود بنظر می آید؟
یکی از دوستان «پپیز» حيله‌ای اندیشید تا با فروش غذاهای فاسد به بینوایان، بدهکاری حاکم را پردازد. شما که یک اصلاح طلب هستید نظرتان در این مورد چه هست؟ اینطور که از مطالب روزنامه‌ها می‌توان فهمید مردم امروز به بدی مردم آن روزگار نیستند.

«سامونل» مثل دخترها لباسهایش را دوست می‌داشت و پنج برابر بیشتر از زنش پول برای لباس می‌داد.
بنابراین باید گفت که آنها در دوران طلائی شوهران زندگی می‌کردند.

توجه بفرمائید چه قطعه جالبی است. خیلی رک و پوست کنده می‌گوید:

«امروز شغل اطلس زیبای مرا که تکه‌های طلائی دارد و بسی پول بنخاطرش باید پرداخت آوردند.

از خداوند یاری می‌طلبم تا بتوانم پول آنرا پردازم.»

بابا عذر می‌خواهم که زیاد اسم «پپیز» را می‌نویسم. دلیلش این است که حالا دارم مقاله‌ای در مورد او می‌نویسم.

در اینمورد نظرتان چیست؟ دستورالعمل خوابیدن در ساعت ۱۰ لغو شده است و ما اگر بنخواهیم می‌توانیم تا نیمه شب چراغمان را روشن نگاهداریم. اما مشروط بر اینکه دیگران را ناراحت نکنیم و عده زیادی را به اتاقمان دعوت نکنیم.

نتیجه این کار زیباترین تشریح احوال آدمی را بدنبال دارد.

حالا که می‌توانیم تا هر ساعت دوست داریم بیدار بمانیم، پس از ساعت ۹ شروع به چرت زدن می‌کنیم. ساعت ۹:۳۰ قلم از میان انگشتانمان می‌افتد. حالا ساعت ۹:۳۰ است. شب بخیر.

یکشنبه

حالا از کلیسا برگشتم. امروز موعظه گراهل «جورجیا» بود. او عقیده داشت که ما نباید احساسات طبیعی خود را از بین ببریم تا عقل و شعورمان زیاد شود. اما اعتقاد من براینست که موعظه‌اش سرد و بی‌ارزش بود. (باز هم به سبک «پپیز» حرف زدم!) هیچ تفاوتی ندارد که موعظه گراهل کجاست. از «ایالات متحده» یا از «کانادا» یا از چه گروه و دسته‌ای است، چون همه سخنرانی‌ها یکسان، خشک و کسل‌کننده است. چرا این موعظه‌گرها به دانشکده‌های پسرانه نمی‌روند و به پسرها توصیه نمی‌کنند که مواظب باشند تحصیل، طبیعت مردانه‌شان را از بین نبرد؟

روز قشنگی است. همه جا یخ زده اما هوا روشن است. قرار گذاشته‌ایم که پس از صرف شام من و «سالی» و «جولیا» و «مارتی کین» و «الینورپرات» (دوستانم که شما آنها را نمی‌شناسید) دامن کوتاه بپوشیم و پیاده به کشتزار «کریستال اسپرینگ» برویم و جوجه کباب بخوریم و بعد از آقای «کریستال اسپرینگ» خواهش کنیم که با درشکه خود ما را به دانشکده برساند.

طبق مقررات ما باید ساعت ۷ در دانشکده باشیم. اما ما قرار

است کمی وقت آزاد خود را طولانی تر کنیم و ساعت ۸ بر گردیم.
 خدانگهدار آقای دوست داشتنی. اینجانب مفتخر است که
 ارادتمند وفادار، درستکار، وظیفه شناس و مطیع اوامر شما باشد.
 ج - آبوت

آقای اعانه دهنده عزیز،

فردا اولین چهارشنبه ماه است. برای پرورشگاه «جان گیر»
 روز کسل کننده ای خواهد بود.

هنگامیکه ساعت ۵ بشود همه شما دستی بسر بچه ها
 می کشید و می روید. بعد همه نفس راحتی خواهند کشید.

بابا جان، راستی شما (خود شما) هرگز دست نوازشی بسر
 من کشیده اید؟ فکر نکنم. چون تا آن جا که بیاد دارم اعانه
 دهنده ها آدم های شکم گنده ای بوده اند.

استدعا دارد صادقانه ترین سلام های مرا به پرورشگاه «جان
 گیر» بازگو بفرمائید. اکنون که به گذشته های کمرنگ
 می اندیشم، می بینم احساسات من نسبت به پرورشگاه «جان گیر»
 مهر آمیز است. در صورتی که اولین روزی که به دانشکده آمدم
 کینه و نفرت آنجا رابه دل داشتم. حس می کردم پرورشگاه مرا از
 یک موهبت انسانی در زندگی محروم کرده. آنچه همه دختران
 داشته اند من بنحو زجر آوری از آن محروم بودم. زیرا من در
 پرورشگاه شادی ها و بازی های بچگانه دختران پدر و مادر دار را
 نداشتم. اما حالا چنین احساسی ندارم. بلکه مایلم به گذشته همچون

یک رویداد غیر معمول نگاه کنم که دیدگاه تازه‌ای از زندگی به من می‌دهد.

حالا من به زندگی به چشمی نگاه می‌کنم که سایر دختران که در محیط خوب بزرگ شده‌اند، آنطور به زندگی نگاه نمی‌کنند. خیلی از دخترها (مثل «جولیا») نمی‌دانند براستی چقدر خوشبخت و سعادتمند هستند.

آنها آنقدر با لذات زندگی خو گرفته‌اند که احساسات آنان فلج شده است. اما من در هر نفسی احساس خوشبختی می‌کنم. اطمینان دارم که سعادتمند هستم. هر اتفاق بدی هم که پیش آید باز من این احساس را از دست نمی‌دهم.

من حالا به هر ناراحتی (حتی دندان درد) به چشم یک تجربه جالب می‌نگرم و از اینکه از لذت تجربه‌های تازه بی‌بهره نمی‌مانم حالا احساس خوشحالی می‌کنم. حالا دست سرنوشت هر طور بازی کند من با او همانطور بازی می‌کنم و شهامت قبول بازی‌های آن را دارم.

بهر حال بابا جان، این محبت جدید را نسبت به پرورشگاه «جان‌گیر» خیلی هم جدی تلقی نکنید. من اگر مانند «روسو»^۱ پنج بچه داشته باشم هرگز حاضر نمی‌شوم حتی یکی از آنها را روی پله‌های یک پرورشگاه بگذارم و به این دلخوش باشم که به هر حال بزرگ می‌شوند.

شایسته‌ترین درود مرا خدمت سرکار خانم «لیبت» بازگو

1. Rousseu

بفرمائید. (درود و احترام کلمه مناسبی است، چون اگر بگویم محبت به حقیقت نزدیک نیست) راستی فراموش نفرمائید که به ایشان بفرمائید من حالا چه موجود با شخصیتی شده‌ام.

با تقدیم احترام

«جودی»

لاک ویلو

۴ آوریل

بابای عزیز،

به مهر پستخانه دقت کنید و ببینید من این نامه را از کجا نوشته‌ام. من و «سالی» در تعطیلات عید پاک با ورود به «لاک ویلو» آنجا را غرق در افتخار کردیم.

تصمیم گرفتیم که ده روز در «لاک ویلو» بمانیم. جانی که آرامش طبیعت بما لذت می‌دهد. آنقدر خسته و کوفته بودیم که دیگر غذاهای «فرگوسن» از گلویمان پایین نمی‌رفت.

هنگامیکه آدم خسته است با چهارصد دختر در یک سالن غذا خوردن کارمشکلی است. اینقدر جار و جنجال هست که آدم صدای دختر روی روی خودش را نمی‌شنود. مگر اینکه دو دست را جلو دهان بگیریم و فریاد بزنیم. بخدا راست می‌گویم بابا.

در «لاک ویلو» می‌رویم بالای تپه، می‌خوانیم، می‌نویسیم و استراحت می‌کنیم. بما خوش می‌گذرد.

امروز صبح بالای «تپه آسمان» رفتیم، درست همانجائی که یکبار با آقای «جروی» رفتیم و شام پختیم و خوردیم. هیچ نمی‌شود باور کرد که دو سال پیش بوده است. درست همانجائی که آتش روشن کردیم، هنوز سنگها دود زده‌اند. خنده‌دار است که این چیزها آدم را بیاد دیگران می‌اندازد. برای دو دقیقه من بیاد آقای «جروی» افتادم و بدون او احساس تنهایی کردم.

نمی‌دانم از فعالیت‌های من شما خبر دارید یا نه؟ شاید فکر کنید که من دختری اصلاح ناپذیر هستم. زیرا حالا دارم کتاب تازه‌ای می‌نویسم. سه هفته پیش آنرا شروع کردم. خوب به راز و رمز کار آشنا شده‌ام. آقای «جروی» و آن ویراستار حق داشتند. آدم هنگامیکه در مورد موضوعی که اطلاع کافی دارد، حرف می‌زند یا می‌نویسد، قادر است مطالب خود را برای دیگران بطور قابل قبولی توجیه کند.

این مرتبه در مورد موضوعی می‌نویسم که بطور کامل از آن اطلاع دارم. می‌توانید حدس بزنید که موضوع از کجا آب می‌خورد؟

از پرورشگاه «جان‌گیر». بابا جان، بخدا خوب نوشته‌ام. براستی معتقدم که این کتاب خوب از آب در آمده است. موضوع درباره حوادث کوچک و جزئی است که هر روز در پرورشگاه اتفاق می‌افتد.

من حالا دست از مطالب رؤیائی برداشته‌ام. حالا مطالب من بر اساس واقعیات است. البته در آینده - آنزمان که زندگی پر حادثه

من شروع شود - دو مرتبه رؤیائی نویسی را شروع می کنم.
 اطمینان دارم که این کتاب خیلی راحت تمام شده، چاپ و
 منتشر می شود. خواهید دید.
 آدم اگر چیزی را با تمام اراده و قدرت خویش بخواهد و در
 انجام آن بکوشد، بدون تردید موفق خواهد شد.
 چهار سال است که تلاش می کنم تا نامه‌ای از شما دریافت
 کنم و هنوز نومید نشده‌ام.
 خدا نگهدار بابای عزیزم. دوست دارم شما را عزیزم خطاب
 کنم.

با بزرگداشت

«جودی»

(پیوست نامه)

فراموش کردم اخبار ییلاق را برای شما بنویسم. البته خبرهای
 خوشی نیست. اگر باعث ناراحتی شما می شود، اینرا نخوانید.
 «گرور» پیربخت برگشته مرده است. می گویند آنقدر پیر
 شده بود که دیگر نمی توانست علف بخورد. مجبور شده‌اند با
 شلیک تیر او را بکشند. هفته گذشته موش صحرائی یا راسو ۹
 جوجه را خورده است. یکی از گاوها بیمار است و ما رفتیم و از
 شهرک دامپزشک آوردیم. «آماسی» تمام شب بیدار ماند تا به
 گاو ویسکی و روغن بزرک بدهد. اما حدس زده می شود که به
 احتمال قوی به گاو بیچاره فقط روغن بزرک داده‌اند.
 «تامی» گربه‌پشمالوی پوست لاک پستی گم شده است. مبادا

که به تله افتاده باشد. در دنیا ناراحتی بسیار است.

۱۷ مه

بابا لنگ دراز عزیز،

این نامه خیلی کوتاه می‌باشد. حتی از تماشای قلم و مداد شانه‌های من درد می‌گیرد. تمام روز تکالیف درسی را می‌نویسم و چند ساعت در شب روی داستان ابدی و فناپذیرم کار می‌کنم. اینهمه نوشتن خیلی برای من سخت است.

جشن فارغ التحصیلی سه هفته دیگر شروع خواهد شد. بهتر است امروز شما بیایید تا از نزدیک با هم آشنا شویم. اگر تشریف نیاورید من ناراحت می‌شوم.

«جولیا» از آقای «جروی» دعوت کرده بیاید. چون با هم قوم و خویش هستند.

«سالی» از «جیمی» دعوت کرده. چون برادر اوست. پس من باید از چه کسی دعوت کنم؟ شما هستید و خانم «لیپت».

دوست ندارم از خانم «لیپت» دعوت کنم. خواهش می‌کنم شما بیایید. با یک دنیا محبت و علاقه. در حالیکه انگشتانم از نوشتن درد می‌کند.

«جودی»

لاک ویلو

۱۹ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز،

من فارغ التحصیل شدم. گواهینامه من با دو دست لباس نو در کثوپائین کمد افتاده است.

جشن فارغ التحصیلی مثل همیشه با اشک شادی و غرور برگزار شد. از گلهائی که برایم فرستاده بودید تشکر می‌کنم. خیلی قشنگ بودند.

آقای «جروی» و آقای «جیمی» هم برایم گل فرستاده بودند. گلهای آنها را در وان حمام گذاشتم. اما گلهای شما را هنگام رژه به دست گرفتم.

امسال برای تعطیلات تابستان به «لاک ویلو» آمده‌ام. شاید هم برای همیشه اینجا بمانم. اینجا اتاق و غذا ارزان است. «لاک ویلو» ساکت و آرام است. مناظر «لاک ویلو» برای کسی که نویسنده است الهام بخش و دوست داشتنی است. یک نویسنده فعال غیر از این چه می‌خواهد؟

من در هر لحظه به کتابم فکر می‌کنم. هر روز صبح به محض بیدار شدن به کتابم می‌اندیشم و شبها خواب آن را می‌بینم. تنها آرزونی که دارم داشتن محیطی آرام و فرصت بسیار است که روی کتابم کار کنم (البته غذاهای خوشمزه و پر انرژی هم در میان کار دوست دارم).

در ماه اوت آقای «جروی» بمدت یک هفته اینجا می آید. «جیمی» هم هر وقت که شد در تابستان سری به «لاک ویلو» می زند. «جیمی» در یک شرکت کار می کند. او به دهکده ها و شهرک ها می رود تا به بانکها سهام بفروشد. پس هر وقت اینجا آمد هم به بانک «نشال فارمرز» سهام می فروشد و هم سری به من می زند: با یک تیر، دونشان!

بابا، می بینید که «لاک ویلو» زیاد هم خلوت نیست. همیشه چشم براه هستم که روزی شما هم با اتومبیل به اینجا بیایید. اما می دانم که توقع بیهوده ای هست. هنگامیکه برای جشن فارغ التحصیلی من نیامدید، این خیال را برای همیشه از سرم بیرون کردم.

«جودی آبت»

لیسانیه

۲۴ زوئیه

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا شما از کار کردن لذت نمی برید؟

شاید هم شما بهیچ عنوان کار نمی کنید تا بدانید آن کاری برای آدم لذت بخش است که آدم به آن علاقه دارد و آنرا بر همه چیز ترجیح می دهد.

تمام تابستان با سرعت و بدون وقفه کار کردم و نوشتم. اما تأسف می خورم که چرا روزها طولانی تر نیست که من بتوانم

اندیشه‌های خوب و ارزشمند خودم را روی کاغذ بیاورم.
فصل دوم کتاب را تمام کرده‌ام و فردا صبح ساعت ۷:۳۰
فصل سوم را شروع می‌کنم. بخدا جالبترین کتابی است که شما در
عمرتان خوانده‌اید. مدام به این کتاب فکر می‌کنم. حتی دلم
نمی‌آید صبح لباس بپوشم و بروم صبحانه بخورم. مدام می‌نویسم،
می‌نویسم، می‌نویسم... تا اینکه ناگهان احساس می‌کنم که از
خستگی دیگر نفسم بیرون نمی‌آید. در این موقع «کالین»^۱
(سگ گله جدید) را صدا می‌کنم و با او میان کشتزار قدم می‌زنم
و برای فردا مطالب را در کلام ردیف می‌کنم.

بابا بخدا این جالب‌ترین کتابی است که شما در عمرتان
خوانده‌اید (خدا مرگم بدهد! پیش از این چنین جمله‌ای را نوشته
بودم).

بابا جان فکر نکنید که من آدمی از خود راضی هستم که این
را برای شما می‌نویسم. نه بخدا. مطمئن هستم که اینطور نیست.
فقط الان خیلی به هیجان آمده‌ام و خوشحالم. شاید روزی هیجانم از
بین برود و بتوانم عیب‌های کتابم را ببینم. شاید حتی روزی برسد
که از این کتاب بدم بیاید. اما، نه! یقین دارم که هرگز از این
کتاب بدم نمی‌آید. این مرتبه من یک کتاب واقعی نوشته‌ام. صبر
کنید تا ببینید.

یکدقیقه سعی می‌کنم که درباره چیز دیگری صحبت کنم.
تاکنون این حرف را بشما نگفته بودم که «آماسی» با «کاری» ماه
گذشته ازدواج کردند، مگر نه؟

1. Colin

آنها هنوز اینجا کار می کنند. اما تا آنجا که من دیده ام بعد از ازدواج اخلاق هر دوی آنها عوض شده. «کاری» عادت داشت هر وقت «آماسی» با پای گل آلود به اتاق می آمد یا خاکستر سیگار روی کف اتاق می ریخت غش غش بنخندد. اما حالا وی را سرزنش می کند و دیگر موی سرش را مرتب نمی پیچد. «آماسی» که عادت داشت قالیچه ها را چوب بزند و تمیز کند و هیزم بیاورد، دیگر دوست ندارد چنین کارهایی بکند. حتی اگر چنین پیشنهادی به او بدهید، غر می زند. همچنین حالا دیگر کراوات هایش سیاه و قهوه ای هست. حال آنکه پیش از این کراوات های قرمز و ارغوانی می زد. من که خیال ندارم ازدواج کنم. ازدواج آدم را بد اخلاق می کند.

اخبار دیگری از بیلاق ندارم که برایتان بنویسم. حیوانات همگی حالشان خوب است. خوک ها مثل همیشه کپل هستند. گاوها سر حال هستند و مرغ ها هنوز تخم می گذارند. شما هیچ به مرغداری علاقمند هستید؟ اگر اینطور است، بگذارید آمار جالبی را برایتان بازگو کنم. هر مرغ در طول سال ۲۰۰ تخم می گذارد. دارم فکر بهار آینده را می کنم. می خواهم در بهار آینده یک ماشین جوجه کشی راه بیندازم. می بینید که من بطور کامل در «لاک ویلو» مستقر شده ام.

من تصمیم گرفته ام آنقدر اینجا بمانم تا مثل مادر «آنتونی ترولوپ»^۱ ۱۱۴ داستان کوتاه بنویسم، بعد از آن کارم دیگر تمام

1. Anthony Trollope

می شود و آنوقت می توانم باقی عمرم را به سیاحت و جهانگردی بگذرانم.

آقای «جیمز مک براید» یکشنبه گذشته با ما بود. برای شام جوجه کباب و بستنی خوردیم. از هر دوی آنها خوشش آمده بود. من جدی از دیدارش خوشحال شدم. وجود او مرا به یاد این موضوع انداخت که دنیا چقدر بزرگ و دوست داشتنی است. «جیمی» بیچاره به زحمت می تواند سهامش را بفروشد. بانک «نشنال فارمرز» سهام او را نمی خواهد. در حالی که بهره سهامی که او می فروشد ۶ و گاهی ۷ درصد است. خیال می کنم عاقبت کار او به جایی می رسد که به خانه اش «ورستر» بر گردد و در کارخانه پدرش مشغول کار شود. او جوانی شریف و قابل اطمینان و ساده دل است و نمی تواند در کار فروش سهام موفق شود. اما اگر مدیر کارخانه پدرش بشود خیلی خوب است. چون کارخانه در حال حاضر بسیار فعال و موفق است. شما اینطور فکر نمی کنید؟ البته حالا حاضر نیست در کارخانه پدرش مشغول کار شود، اما روزی با کمال میل به آنجا خواهد رفت.

امیدوارم شما برآستی از اینکه چنین نامه ای طولانی از کسی که دارد نویسنده معروفی می شود و گرفتار است دریافت می دارید، سپاسگزار باشید. اما من هنوز شما را بابای عزیز دوست می دارم. من خیلی خوشحالم. با چنین مناظر زیبایی که اینجا دارد و غذاهای خوب و تخت خواب راحت ستون دار و ۵۰۰ ورق کاغذ و یک بشکه مرکب... خیلی خوشحال هستم. بیش از این، یکنفر چه چیزی از دنیا می خواهد؟

ارادتمند همیشگی «جودی»

(پیوست نامه)

پسندچی با چند خبر اینجا آمد. ما حالا در انتظار آقای «جروی» هستیم که جمعه آینده بمدت یک هفته به اینجا خواهد آمد. خبر خوبی است. فقط می‌ترسم مبادا کتابم لطمه ببیند. آقای «جروی» می‌خواهد که تمام توجه من معطوف به او باشد.

۲۷ اوت

بابا لنگ دراز عزیز،

نمی‌دانم شما حالا کجا هستید.

من هرگز نمی‌دانم شما در کدام نقطه این دنیا هستید. اما امیدوارم در این هوای مزخرف شما در «نیویورک» نباشید. امیدوارم شما اینک بر فراز تپه قشنگی باشید (اما نه در «سوئیس» بلکه جایی در این حوالی) و برف راتماشا کنید و به من فکر کنید. خواهش می‌کنم بمن فکر کنید. من به شدت احساس تنهایی می‌کنم. میل دارم در دنیا کسی هم به من فکر کند. آه بابا، چقدر آرزو دارم که شما را بشناسم. اگر ما با هم آشنا بودیم یکدیگر را شاد می‌کردیم و دیگر غم و اندوه به دل ما راه نمی‌یافت. دیگر نمی‌خواهم در «لاک ویلو» بمانم. خیال دارم از اینجا بروم. «سالی» زمستان آینده می‌خواهد به «بوستون» برود و

همانجا بماند و کاری پیدا کند. شما فکر نمی کنید برای من هم خوب است که با او بروم؟ آنجا ما دو نفری می توانیم با هم زندگی و کار کنیم. هنگامیکه او سر کار است من می توانم به کار نوشتن مشغول باشم و عصرها هم می توانیم با هم باشیم.

این جا غروبها خیلی طولانی است و غیر از «سمپل»ها و «کاری» و «آماسی» هم کسی نیست که با او بشود حرف زد. من از قبل می دانم که شما اندیشه های من را نمی پسندید. از همین حالا می توانم نامه منشی شما را مجسم کنم که نوشته است:

دوشیزه «جروشا آبوت»

خانم عزیز،

آقای «اسمیت» ترجیح می دهند که شما در «لاک ویلو»

بمانید.

با احترام

المر. ح. گریگز

من از منشی شما متنفر هستم. من اطمینان دارم شخصی که نامش المر. ح. گریگز است باید آدم نفرت انگیزی باشد. اما باباجان بخدا فکر می کنم باید به «بوستون» بروم. نمی توانم اینجا بمانم. اگر بزودی اتفاقی نیفتد، بلائی به سر خودم می آورم. خودم را در چاه می اندازم.

خدا مرگم بدهد! هوا خیلی داغ است. همه علفها از گرما پژمرده اند و جویبارها خشک شده و جاده ها پر از گرد و غبار است. هفته ها و هفته هاست که باران نباریده است.

شاید از این نامه اینطور مفهوم شود که من از ترس بی آبی

دیوانه شده‌ام، اما اینطور نیست. من فقط احتیاج به خانواده دارم.
 خدا نگهدار بابای بسیار عزیزم.
 آرزو دارم شما را ببینم
 «جودی»

لاک ویلو

۱۹ سپتامبر

بابای عزیز،

اتفاقی افتاده و من احتیاج به راهنمایی شما دارم. می‌خواهم
 شما مرا راهنمایی کنید و اینرا از هیچکس توی این دنیا
 نمی‌خواهم. آیا امکان ندارد که من شما را ببینم؟ خیلی بهتر است
 که با هم صحبت کنیم تا اینکه من با نامه حرفم را بشما بزنم. بعلاوه
 من نگرانم مبادا منشی شما نامه را باز کند و بخواند.
 «جودی»

(پیوست نامه)

من خیلی غمگین هستم.

لاک و بلو

۱۳ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

یادداشت شما با دستخط خودتان امروز صبح بدست من رسید. موقع نوشتن این یادداشت دستتان می لرزیده من بسیار ناراحت شدم که فهمیدم شما بیمار هستید. اگر از بیماری شما خبر داشتم از مشکلم حرفی نمی زدم تا شما ناراحت نشوید. بسیار خوب، من مشکلم را می نویسم. اما بهر حال با نوشتن حالت درهم و برهمی پیدا می کند. وانگهی این حرف ها خیلی خصوصی است. خواهش می کنم این نامه را پس از خواندن نگه ندارید و آنرا بسوزانید.

پیش از اینکه شروع کنم چکی به مبلغ یکهزار دلار برای شما ارسال می کنم. خنده دار است، مگر نه؟ از طرف من یک چک یکهزار دلاری برای شما فرستاده می شود! فکر می کنید آن را از کجا پیدا کرده ام؟

بابا داستانم را فروختم. داستان بتدریج در هفت قسمت چاپ و منتشر می شود و بعد یک کتاب خواهد شد. بدون تردید شما فکر می کنید که من از شادی دارم می میرم، اما نه. بر اعصاب و اندیشه خودم مسلط هستم. البته از اینکه دارم بدهی ام را بشما می پردازم خوشحالم. من حدود دو هزار دلار دیگر به شما مقروض هستم. بتدریج آن را هم می پردازم. حالا خواهش می کنم ناراحت نشوید. و آن را از من بپذیرید.

من از ارسال آن خوشحالم. بدهی من به شما فقط شامل پول نمی شود. من بیش از اینها مدیون شما هستم. بتدریج در طول زندگی ام بقیه این بدهی را بشما پرداخت خواهم کرد.

و حالا بابا جان، می رسیم به آن موضوع. شما نظر کامل و پیشنهاد تمام عیار خودتان را درباره این موضوع بمن بگویند و فکر بد و خوش را هم نکنید.

شما می دانید که من همیشه احساس بخصوصی نسبت بشما داشته ام. شما تمام خانواده مرا تشکیل می دهید. اما شما حالا ناراحت نمی شوید که من بگویم نسبت به مرد دیگری احساس پیدا کرده ام؟ احساسی بمراتب بیشتر از احساسی که به شما دارم. شما بدون اینکه خودتان را به زحمت بیندازید می توانید حدس بزنید که این مرد چه کسی است. فکر می کنم نامه های من اغلب پر بود از نام آقای «جروی».

امیدوارم بتوانم بشما بفهمانم که او چگونه مردی است و ما با هم چقدر هماهنگی داریم. ما در مورد هر موضوعی به یک شکل فکر می کنیم. من اگر در مورد موضوعی با او هم عقیده نباشم با کمال میل عقیده ام را عوض می کنم تا با او هماهنگ شوم. زیرا همیشه حق با اوست. می دانید، باید اینطور باشد. چون او چهارده سال از من بزرگتر است. هرچند که از نظر هائی او فقط بچه بزرگی است و احتیاج به مراقبت دارد. برای مثال نمی داند که وقتی باران می آید باید چکمه لاستیکی بپوشد. اما او و من همیشه درباره موضوعات بیک شکل فکر می کنیم و می خندیم و این موضوع زیاد اتفاق افتاده است. خیلی بد است که احلاق دو نفر ضد هم

باشد. یکی شوخ و شنگ باشد، دیگری بد اخلاق و عبوس. باورم نمی‌شود که چنین کسانی بتوانند با هم سر کنند.

و او... او، خوب، او خودش هست و من دلمم برایش تنگ شده و تنگ شده و تنگ شده است. دنیا حالا به نظرم پوک و خالی می‌رسد. من حالا از مهتاب بیزارم چون مهتاب زیبا هست و او اینجا نیست تا مهتاب را با هم تماشا کنیم. اما ممکن است شما هم کسی را دوست داشته باشید و بدانید یعنی چه. اگر اینطور است دیگر احتیاجی نیست که شرح و بسط بدهم، اما اگر کسی را دوست نمی‌دارید هر قدر برایتان شرح بدهم بی‌فایده است.

بهر حال، این احساس من است و من از ازدواج با او خودداری کرده‌ام.

من به او نگفتم که چرا نمی‌خواهم با او ازدواج کنم، من خیلی گیج و منگ شده بودم. نمی‌توانستم به چیزی درست فکر کنم و برای او دلیل بیاورم. او از پیش من رفت در حالیکه فکر می‌کرد من می‌خواهم با «جیمی مک براید» ازدواج کنم. در حالی که اینطور نیست. من با «جیمی» هم ازدواج نمی‌کنم. او هم بقدر کافی بالغ نشده است. اما آقای «جروی» و من هر دو گرفتار سؤ تفاهم شده‌ایم و هر دو احساس یکدیگر را جریحه دار کرده‌ایم.

دلیل اینکه من خواستگاری او را رد کردم این نیست که من به او اهمیت نمی‌دهم، بلکه بخاطر این است که من به او اهمیت می‌دهم. خیلی هم زیاد اهمیت می‌دهم. نگرانم مبادا در آینده از این ازدواج پشیمان شود و من تحمل آنرا ندارم. من بخودم این حق را نمی‌دهم که با کسی ازدواج کنم که از جان خانواده و طبقه‌ای

است. من تا کنون درباره پرورشگاه حرفی نزده‌ام و متنفرم از این که درباره آن موضوع حرفی به او بزنم و بگویم که من نمی‌دانم چه کسی هستم. می‌دانید، شاید خانواده نداشتن من بسیار بد باشد. خانواده او بخودشان می‌بالند. من هم بخودم می‌بالم. وانگهی، من به شما مدیونم.

پس از اتمام تحصیلات و فارغ‌التحصیل شدن، دیگر وقت آن رسیده که من کسی بشوم. منصفانه نیست که من زحمات و الطاف شما را بپذیرم و چیزی بشوم و از آن معلومات و دانش هیچ استفاده‌ای نکنم. البته حالا قادر شده‌ام پولی را که شما خرج تعلیم و تربیت من کرده‌اید بشما پس بدهم. و به همین دلیل حس می‌کسم که بارم سبکتر است. وانگهی فکر می‌کنم حتی اگر ازدواج کردم می‌توانم یک نویسنده باشم. ازدواج و شغل من می‌توانند ضد هم نباشند.

من درباره آن خیلی فکر می‌کنم. البته او یک سوسیالیست است. و اندیشه‌های تازه‌ای در سر دارد که با سنت‌ها و رسوم جامعه هماهنگ نیست. ممکن است برایش چندان هم مهم نباشد که با یک پرولتاریست ازدواج کند. در حالی که خیلی از مردان حاضر نیستند زنی از طبقه پایین‌تر از خودشان بگیرند.

شاید وقتی که بین دو نفر آنقدر تفاهم است که اگر با هم باشند سعادت‌مند می‌شوند و اگر از هم جدا باشند احساس تنهایی می‌کنند آنوقت چنین زوجی نباید بگذارند چیزی مانع همبستگی آنها بشود. البته من می‌خواهم که این حقیقت را باور کنم. اما در ضمن می‌خواهم نظر عاقلانه شما را هم بدانم. شما هم احتمال دارد

به خانواده‌ای اشرافی تعلق داشته باشید و به این موضوع در سطح کلی و اجتماعی بنگرید، و فقط جنبه‌های عاطفی و احساسی قضیه را در نظر نگیرید. بنابراین می‌بینید که من با چه شهامتی حقیقت را در مقابل شما افشا می‌کنم و از شما نظر می‌خواهم. فرض کنید که من نزد او بروم و به او بگویم که مسئله بر سر «جیمی» نیست بلکه مسئله مربوط به پرورشگاه «جان گریر» است. آنوقت کار زشتی انجام نداده‌ام؟ اینکار احتیاج به شهامت فوق العاده‌ای دارد. حاضرم باقی عمرم گرفتار بدبختی شوم، اما این کار را نکنم.

این جریان دو ماه قبل اتفاق افتاد. بعد از این که او از این جا رفت دیگر هیچ خبری از او نداشتم. داشتم نومید می‌شدم و قلبم می‌شکست تا اینکه نامه‌ای از «جولیا» دریافت کردم که باز مرا به هبجان آورد. «جولیا» خیلی سربسته نوشته که: «عمو «جروی» هنگامیکه برای شکار به کانادا رفته بود گرفتار توفان شده و از آنموقع تا کنون بیمار است، سینه پهلو کرده است. من این موضوع را نمی‌دانستم. من خیلی از «جروی» دلگیر بودم چون از آن موقعی که او رفته بود دیگر هیچ اثر و خبری از او نداشتم. اما حالا احساس می‌کنم که او ناراحت است. من هم ناراحتم. بنظر شما عاقلانه‌ترین کاری که من می‌توانم انجام بدهم چه هست؟

«جودی»

۱۶ اکتبر

بابا لنگ دراز بسیار عزیزم،

بله. البته من ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر روز چهارشنبه می آیم. البته که می توانم راه را پیدا کنم. من سه مرتبه به «نیویورک» آمده‌ام و حالا دیگر بچه نیستم.

باورم نمی شود که راستی راستی می خواهم شما را ببینم. تا کنون شما فقط در افکار و رؤیاهای من وجود داشتید و حالا به سختی باورم می شود که شما براستی جسم دارید و من با شما روبرو می شوم.

بابا شما فوق العاده خوب هستید که خودتان را بخاطر من به زحمت می اندازید، آنهم موقعی که از بیماری ضعیف هم شده‌اید. مراقب خودتان باشید که سرما نخورید. این هوا بیماری آور است.

یا بزرگداشت

«جوادی»

پیوست نامه

همین حالا فکر ناراحت کننده‌ای به سرم زد. شما پیشنهادت دارید؟ من از پیشنهادت‌ها می ترسم و اگر یکی از آنها در را روی من باز کند من غش می کنم و روی پله‌ها می افتم. چه چیزی می توانم به او بگویم؟ شما که اسمتان را بمن نگفتید. آیا بگویم با آقای «اسمیت» کار دارم؟

سه شنبه صبح

جناب آقای «جروی» - بابا لنگ دراز - «پندلنون» -

«اسمیت» عزیزم،

دیشب خوابتان برد؟ من خوابم نبرد. حتی پلک‌های من هم روی هم نیامدند. بسیار هیجان‌زده، گیج، حیران و خوشحال بودم. فکر نکنم از این بید دیگر خوابم ببرد یا حتی بتوانم یک لقمه غذا بخورم. اما امیدوارم شما راحت بخوابید، چون شما باید راحت بخوابید، می‌دانید که لازم است حالتان هرچه زودتر خوب بشود و سراغ من بیایید.

مرد عزیز من، وقتی فکر این را می‌کنم که شما چقدر کسالت داشته‌اید و من از بیماری شما بی‌خبر بوده‌ام عمگین می‌شوم. وقتی دیروز دکتر همراه من تا کنار تاکسی آمد، به من گفت که برای سه روز از بهبود شما ناامید شده بودند. اوه خدا، اگر چنان می‌شد دیگر در دین من آفتابی وجود نداشت.

گمان می‌کنم روزی - در آینده‌های دور - یکی از ما دو نفر دیگری را تنها خواهد گذاشت، اما بهر حال تا آن روز ما با هم به سعادت خواهیم رسید و از زندگی با هم خاطراتی خواهیم داشت که تا پایان عمر آنها را گرامی بداریم.

دوست داتتم شما را خوشحال و با نشاط کنم. اما حالا باید روحیه خودم را قوی کنم. البته من حالا سعادتمندتر از آن هستم که حتی خیالش را می‌کردم. با این حال اندوهی در قلب خود احساس می‌کنم. چون می‌ترسم مبادا بلایی سر شما بیاید.

پیش از این من می‌توانستم موجودی بی‌حس و بی‌توجه باشم،

چون چیز گرانبهائی نداشتم که بخاطر آن حواسم را جمع کنم و بدقت از آن مراقبت نمایم. اما حالا من نگرانی بسیار عظیمی دارم که تا آخر عمرم ادامه خواهد داشت. در تمام لحظاتی که دور از من هستید مدام نگران این خواهم بود که مبادا اتومبیلی شما را زیر بگیرد و یا اینکه مبادا تیر و تخته‌ای روی سر شما بیفتد، یا اینکه مبادا میکروبی وارد تن شما بشود.

آرامش اندیشه من برای همیشه از من دور شده است. اما بهر حال، من چندان اهمیتی به آرامش خشک و خالی نمی‌دهم.

خواهش می‌کنم هرچه زودتر و زودتر و زودتر حالتان خوب شود. بی‌خواهم هر چه زودتر کنار شما باشم. جاییکه بتوانم شما را لمس کنم و مطمئن باشم که وجود دارید. چه نیمساعت خوبی را ما در کنار هم گذرانیم. هنوز می‌ترسم مبادا خواب و خیال باشد. اگر من فقط عضوی از اعضای خانواده شما بودم (یکی از عموزاده‌های چهار پست آنطرفتر) می‌توانستم هر روز بیایم و شما را ببینم و کنار بستر شما بنشینم و برایتان با صدای بلند قصه بخوانم و بالش شما را مرتب کنم و کاری کنم که اخم‌هایتان باز شود و لبخندی گوشه لب شما نمایان شود و دلشاد شوید. اما شما دو مرتبه خوشحال هستید، مگر نه؟ دیروز پیش از آنکه از نزد شما بروم شما خوشحال بودید. دکتر میگفت باید من پرستار خوبی باشم، چون شما به اندازه دهسال جوانتر شده‌اید. امیدوارم عشق همه را ده سال جوانتر نکند. اگر من دهسال جوان شوم و یازده ساله بشوم شما باز هم مرا دوست خواهید داشت؟

دیروز بهترین روز زندگی من بود. حتی اگر یکصد سال هم

عمر کنم جز بیکم در روز را فراموش نخواهم کرد.
 دختری که دیروز از کنار شما رفت، دیگر آن دختری نبود
 که صبح زود از «لاک ویلو» حرکت کرد.
 خانم «سمپل» ساعت ۴:۳۰ بامداد مرا بیدار کرد. اولین
 چیزی که بخاطرم رسید این بود:
 - «امروز بابا لنگ دراز را می بینم»
 صبحانه را زیر سایه روشن شمع در آشپزخانه خوردم. بعد ۵
 میل راه را با گاری پیمودم.
 یکی از صبح های فرح انگیز ماه اکتبر بود.
 آفتاب میان راه طلوع کرد.
 رنگهای نارنجی و ارغوانی درختان افرای حاشیه مرداب و
 سیاهتوسه ها می درخشید.
 شبنم های یخ زده روی دیوارهای سنگی و کشتزارها برق
 می زد.
 هوا پاک و سرشار از لطافت و پر از امید بود.
 احساس می کردم اتفاق غیر منتظره ای پیش می آید.
 این صدا را من در تمام طول راه در آهنگ حرکت قطار
 می شنیدم.
 این صدا تکرار می کرد:
 «بابا لنگ دراز را امروز می بینم.»
 این فکر بمن آرامشی بی نظیر می داد. آرامشی که هر
 ناراحتی را از من دور می کرد.
 من آنقدر به دانی بابا جان ایمان و اعتقاد داشتم که مطمئن

بودم او همه کارها را برای من روبراه خواهد کرد. اما می دانستم که در جای دیگری در دور دست ها مردی عزیزتر از بابای من آرزوی دیدار مرا دارد و بی دلیل احساس می کردم که قبل از آن که سفرم به پایان برسد او را هم خواهم دید. خودتان دیدید که همینطور هم شد!

هنگامیکه به خیابان «مدیسون»^۱ و پشت درخانه شما رسیدم از دیدن آن عمارت باشکوه و بزرگ و قهوه ای رنگ پاک خودم را باختم. برای اینکه به اعصاب و افکار و اعمال خودم مسلط شوم، یکدور دور عمارت گشتم.

اما نگرانی من بیهوده بود، چون پیشخدمت پیرمردی دوست داشتنی بود و بحدی با لحن مهر آمیز و پدرانانه با من صحبت کرد که ترس من بطور کامل از میان رفت.

پیشخدمت با صدای مهر آمیزی در حالیکه تبسم می کرد از من پرسید:

- شما دوشیزه «جروشا آبوت» هستید؟

من پاسخ دادم: «بله» و دیگر هیچ احتیاجی نبود که نامی از آقای «اسمیت» ببرم.

پیشخدمت گفت که چند لحظه در سالن انتظار بمانم. تالار بسیار باشکوه بود، اما معلوم بود که برطبق سلیقه یک مرد تزنین شده. من با ناراحتی لب یکی از مبل های روکش دار نشستم. قلبم بشدت می زد. با خودم تکرار می کردم:

1. Madison

- همین حالا بابا لنگ دراز را می بینم. همین حالا بابا لنگ دراز را می بینم.

در این هنگام پیشخدمت برگشت و گفت:

- خواهش می کنم به کتابخانه در طبقه بالا تشریف بیاورید. آنقدر به هیجان آمده بودم که درست نمی توانستم راه بروم. نزدیک در کتابخانه پیشخدمت تأمل کرد و گفت:

- آقا بیماری خیلی سختی داشته اند. امروز اولین روزی است که پزشک اجازه داده بنشینند. امیدوارم شما هم زیاد ایشان را خسته نفرمائید.

از حرف زدن پیشخدمت احساس کردم او به شما خیلی علاقه دارد. همین کافی بود که او هم در دل من جا پیدا کند. بعد با انگشت به در زد و گفت:

- دوشیزه «آبوت».

من قدم بدرون اتاق گذاشتم. در پشت سر من بسته شد. چون من از سرسرای روشن به اتاق نیمه تاریک وارد شده بودم، اول جایی را نمی توانستم ببینم. اما پس از لحظه ای یک صندلی بزرگ راحتی کنار بخاری دیدم. یک میز چایخوری براق و صندلی کوچکی کنار آن گذاشته شده بود.

مردی را دیدم که روی صندلی بزرگ نشسته و بالش های زیادی پشتش گذاشته و پاهایش را با پتو پوشانده.

پیش از آنکه من بتوانم حرفی بزنم، مرد با تنی لرزان از جایش بلند شد و برای اینکه بتواند سرپا به ایستد به پشت صندلی تکیه داد و بی آنکه حتی یک کلمه حرف بزند بمن خیره شد و آنوقت...

و آنوقت... من دیدم تو هستی!
گیج شده بودم. حتی در آن لحظه هم که ترا دیدم به حقیقت
پی نبردم. فکر می کردم بابا لنگ دراز دنبال تو فرستاده که در
آنجا بینمت و خوشحال شوم. تو خندیدی و دستت را جلو آوردی
و گفتی:

- «جودی» کوچولوی عزیز من! هرگز حدس نزدی که من
خودم بابا لنگ دراز هستم؟

آنگاه همه چیز برایم روشن شد. من چقدر کودن بودم! اگر
یک ذره عقل و شعورم را بکار می انداختم، خیلی زودتر این راز را
کشف می کردم، چون نکات کوچک بسیاری وجود داشت که راز
بابا لنگ دراز را فاش می کرد.

من هرگز کار آگاه خوبی نخواهم شد، مگر نه بابا... یا
«جروی»؟

منکه نمی دانم ترا به چه نامی بخوانم؟ «جروی» تنها خالی از
ادب و نزاکت است. نباید نسبت به تو بی ادب باشم.
نیمساعت بسیار دلنشینی بود. اما زود گذشت. دکتر آمد و
از من خواست اتاق را ترک کنم. هنگامیکه به ایستگاه راه آهن
رسیدم آنقدر حواسم پرت بود که نزدیک بود به اشتباه سوار قطار
«سن لوئی» بشوم.

تو هم دست کمی از من نداشتی، چون فراموش کردی چای
بمن بدهی.

اما هر دوی ما خیلی خیلی خوشبخت هستیم، مگر نه؟
من در تاریکی شب بکراست به «لاک ویلو» برگشتم. او،

چقدر ستاره‌ها قشنگ می‌درخشیدند. و امروز صبح من با «کالین» به تمام آن نقاطی رفتم که روزی با تو به تماشای آنها رفته بودم و سعی کردم همه حرفها و نگاههای ترا بیاد آورم.

امروز جنگل آفتاب سوخته و هوا سرد و یخ زده است. هوا، هوای کوه پیمانی است. دوست داشتم تو اینجا بودی و با هم راه پیمانی و تپه پیمانی می‌کردیم.

«جروی» عزیزم خیلی زیاد دلم هوای ترا دارد. اما این سعادت‌مندانه‌ترین نوع دلتنگی است. ما بزودی با هم خواهیم بود. من احساس می‌کنم که ما از این بیعد براستی و خالی از دروغ بیکدیگر تعلق داریم.

آیا عجیب نیست که حالا دیگر من به کسی تعلق دارم؟

این موضوع خیلی خیلی شیرین بنظر می‌رسد.

و من هرگز اجازه نمی‌دهم که حتی یک لحظه تو پشیمان

بشوی.

دوستدار همیشگی و همیشگی تو

«جودی»

(پوست نامه)

این نخستین نامه عاشقانه‌ایست که من نوشته‌ام، خنده‌دار نیست

که من بلام‌چطور یک نامه عاشقانه بنویسم؟

پایان



قیمت: ۵۵۰۰ ریال

شابک: 964-6182-51-7477-2199-01-15-2810 ISBN